

پہلی بار لکھا گیا

پہلی بار منظر پر لایا گیا

جاسوس جگت سرو

The Spy Who Came In
from the Cold



پہلی بار لکھا گیا
پہلی بار منظر پر لایا گیا

تذکری به نوسوادان !

بعضی‌ها هستند که پس از خواندن کتاب اول و دوم انگلیسی
بکمک يك فرهنگ لغت بجان آثار نویسندگان انگلیسی زبان
افتاده و آتش شله قلمکاری را سرهم کرده و بنام «
ترجمه» بخورد مردم بیگناه می‌دهند.

یکی از این نوسوادان با سوء استفاده از شهرت «جان لوکاره»
نویسنده معاصر انگلیسی، اثر معروف او :

The Spy Who Came in From the Cold

را بنام «جاسوسی که از سردسیر ! آمد» آگهی کرده
تا بیخیال خود ذهن خوانندگان و علاقمندان «نشریات گلچین» را از
ترجمه اصیل کتاب فوق منحرف سازد.

در صورتیکه، هنگامیکه کسی «جان لوکاره» را هنوز در ایران
نمی‌شناخت ما با انتشار دومین اثر وی : «چنگ آئینه» او را بملاقمندان
معرفی کردیم و کتاب سنگین و پراچ او را برای تکمیل

خدمات خویش بوسیله یکی از مترجمان صاحب نظر «آقای کیا»
آماده انتشار می‌کردیم.

برای معرفی نوسوادان و نوچه مترجمینی که کارشان سرعت
ابتکار و نتیجه کوشش دیگران است فقط بهمان ترجمه بی‌معنی و ناصحیحی
که از «عنوان» کتاب کرده‌اند اکتفا کرده و خاطر نشان می‌سازیم که
The Spy Who Came in from the Cold در
هیچ زبانی معنی «جاسوسی که از سرد سیر آمد» نمی‌دهد. و کسانی که
اندک آشنائی بزبان انگلیسی داشته باشند با نظر اول درمی‌یابند که
صرف نظر از اشاراتی که در مفهوم لغات دیگر عبارت بالاست کلمه «Cold»
در انگلیسی معانی گوناگونی منجمله، سرد، سرما، سرماخوردگی
داشته و هرگز تا امروز بمفهوم «سردسیر» نیامده است. با توجه
بمتن کتاب و ماجراتی که از نظر خوانندگان خواهد گذشت ترجمه
صحیح عبارت فوق «جاسوس جنگ سرد» است که روح کتاب و مطالب
مندرج در آنرا به بهترین وجهی منعکس می‌سازد.

امیدوار است همین تذکر کوتاه تشبیهی برای نوسوادان
مقلد و بی‌ابتکار باشد.

گلچین

از : جان لوکارہ

جاسوس جنگ سرد

ترجمہ : منوچہر کیا

مرد آمریکائی يك فنجان دیگر قهوه به «لیماس» تعارف کرد
و گفت :

« بروید بنحوايید .. اگر بیاید شما را بوسیله تلفن خبر
خواهیم کرد . »

« لیماس » که از پنجره به خیابان خلوت نگاه میکرد جوابی نداد .
مرد آمریکائی دوباره گفت : « شما که نمیتوانید تا ابد در انتظار
او باشید . شاید موقع دیگری بیاید . ماطوری ترتیب کارها را میدهم
که پلیس با «آژانس» تماس بگیرد . در هر صورت شما میتوانید در
مدتی کمتر از ۲۰ دقیقه خود را به اینجا برسانید . »

« لیماس » جواب داد « نخیر . دیگر تقریباً شب شده است . »
« آخر شما که نمیتوانید اینطور انتظار بکشید ! او تا بحال
۹ ساعت تأخیر دارد . »

« اگر شما میخواهید بروید کاملاً آزاد هستید . شما واقعا
بمن خدمت کردید . به «کرامر» خواهم گفت که در حق من از هیچ
کمکی مضایقه نکرده . »

« ولی تا چه موقع میخواهید منتظر او بمانید؟ »

« تا موقعی که برسد . » لیماس به پنجره دیده بانی نزدیک

جاسوس جنگ سرد

شد و میان دو پلیسی که با دوربین پاسگاه مرزی آلمان شرقی راز و
غز داشتند قرار گرفت. سپس زمزمه کنان افزود: «او منتظر فرا
رسیدن شب است. من این موضوع را بخوبی میدانم.»

«ولی همین امروز صبح می‌گفتید که همراه کارگران از مرز
عبور خواهد کرد.»

«مأمورین مخفی هواپیما نیستند که ساعت ورودشان معین باشد
اوشناخته شده و از فرط ترس بهتر ترتیبی که شده خود را نجات خواهد
داد. در این ساعت «هوندت» در تعقیب اوست و فقط شانس کوچکی
دارد که خود را نجات دهد. اگلا با او اجازه دهید که ساعت فرار را
خودش تعیین کند.»

مرد جوان آمریکائی مردد بود. او میخواست از آنجا برود
ولی فرصت مناسبی بدست نمی‌آورد. صدای زنگی در داخل پاسگاه
طنین انداز شد. تمام حاضرین حواس خود را کمالاً جمع کردند.

یکی از مأمورین پلیس بزبان آلمانی گفت: «یک «اوپن
رکورده» سیاه رنگ که نمره آلمان غربی زاد دارد.»

مرد آمریکائی زمزمه کرد: «نمی‌توان بفرمهای او اعتماد کرد
زیرا هوا بقدری تاریک است که از چنین فاصله‌ای نمیتوان مشخصات
اتومبیلی را تشخیص داد. «سپس کمی فکر کرد و افزود: «چطور
هوندت به اسرار او پی برد؟»

«لیماس» از کنار پنجره بالحن خشنی گفت: «ساکت شوید!»
یکی از مأمورین پلیس از پاسگاه خارج شد و پس از اینکه خود
را پشت کیسه‌های شن که مانند سنگری روی خط سفید مرز قرار
داشتند رساند پشت «تلسکوپ» قرار گرفت. پلیس دیگر دوربین
را زمین گذاشت، کاسک سیاه خود را از جا رختی برداشت و آنرا
بدقت بر سر نهاد. ناگهان و رای پاسگاه مرزی، نور افکنها روشن

جاسوس جنگ سرد

شدند و جاده را مانند صحنه تئاتر روشن کردند.

پلیسی که پشت دستگاه «تلسکوپ» قرار گرفته بود اعلام کرد:
«اتومبیل در سد اول کنترل توقف کرد. فقط یک سر نشین
دارد. زن است. او را برای کنترل مدارک شناسائی به پاسگاه
«وهو» هدایت میکنند.»

سکوت مطلق در داخل پاسگاه حکمفرما بود.

مرد آمریکائی پرسید: «او چه گفت؟»

«لیماس» بدون اینکه جواب او را بدهد دوربینی برداشت
به پاسگاههای کنترل برلن شرقی خیره شد.

مأمور پلیس ادامه داد: «کنترل اول تمام شد. او را به دومین
سد کنترل می‌برند.»

مرد آمریکائی با سماجت پرسید: «آیا خودش است؟ شاید باید
او را «آژانس» بنامم.»

«لیماس» که بدقت به اتومبیل خیره شده بود گفت: «یک لحظه
صبر کنید. او وارد قسمت گمرک شده است.»

دو پلیس روسی مقابل در اتومبیل قرار داشتند. یکی از آنها
مسلح بدست گرفته و دیگری کمی دورتر بود. یک پلیس دیگر در
اطراف اتومبیل قدم میزد.

او مقابل صندوق عقب توقف کرد، بطرف راننده رفت،
کلید صندوق را از او گرفت، آنرا باز کرد، محتوی آنرا بررسی
نمود، آنرا دوباره بست و کلید را به راننده پس داد. سپس تقریباً
۳۰ متر بروی جاده پیش رفت، میان دو پاسگاه مرزی توقف نمود
و بایکی از مأمورین گشتی آلمان شرقی چند کلمه رد و بدل کرد.

دو پلیس اولی به راننده علامت دادند که میتواند عبور کند.
اتومبیل پس از چند متر نزدیک دو مأموری که در وسط جاده قرار

داشتند توقف کرد. دو مأمور مزبور چند ثانیه‌ای با هم تبادل نظر کردند و بر خلاف میل به اتومبیل اجازه دادند که از خط مرزی گذشته و وارد ناحیه متفقین گردد.

مرد آمریکائی پرسید: «لیماس آیا منتظر مردی هستید؟»
لیماس جواب داد: «بلی.» «آنگاه یقه پارانی خود را بالا کشید، از پاسگاه خارج شد، در زیر باد سرد اکتبر خود را به اتومبیل رساند و از زنی که پشت فرمان قرار داشت پرسید: «او کجاست؟»
«آنها میخواستند او را بازداشت کنند. ولی موفق به فرار شد، او با دو چرخه فرار کرد. گمان نمیکنم که آنها چیزی درباره من بدانند.»

«او کجا رفته است؟»

«ما یک اطاق در نزدیکی دروازه «براندنبورگ»، بالای یک کافه داشتیم. او مدارک خود را در آنجا مخفی میکرد و مقداری پول نیز ذخیره داشت. گمان میکنم که آنجا رفته است. ولی بزودی سعی خواهد کرد که از مرز عبور نماید.»

«همین امشب؟»

«اینطور میگفت. دیگران همه گیر افتادند، «پل»، «ویبرک»، «لاندر» و «سالومون». باید او عجله کند.»

«لیماس» چند لحظه به زن خیره شد و با لحن تعجب آمیز و افسرده‌ای پرسید:

«لاندر هم گیر افتاد؟»

«بله دیشب او را دستگیر کردند.»

«یکی از مأمورین پلیس به آنها نزدیک شد و گفت: «لطفاً در اینجا توقف نکنید. شما را مرزی را بسته‌اید.»

لیماس سر خود را بر گرداند و با لحن خشونت آمیزی جواب

داد: «برو گمشو!»

مأمور آلمانی مشت‌های خود را گره کرد.

زن روبه «لیماس» کرد و گفت «سوار شوید. تا چهار راه خواهیم رفت.»

لیماس در کنار زن نشست و اتومبیل با آرامی تا اولین پیچ پیش رفت.

لیماس گفت: «من نمیدانستم که شما اتومبیل دارید.»

«اتومبیل متعلق به شوهرم است. گمان میکنم که «کارل» بشما نگفته که ازدواج کرده‌ام.»

من و شوهرم در یک نمازخانه عینک فروشی کار میکنیم. بدین دلیل است که میگذارند از مرز عبور نمائیم. حتماً «کارل» نام دختری مرا بشما گفته است. او نمیخواست که شما از این موضوع ناراحت شوید.»

«لیماس» کلیدی از جیب خود بیرون آورد و با لحن بی تفاوتی گفت:

«شما میتوانید در آپارتمانی که در شماره ۲۸ خیابان «آلبرت دورر»، نزدیک موزه، واقع شده اقامت کنید. تمام وسائل زندگی در آنجا یافت میشود. بعضی اینکه «کارل» وارد شود بشما تلفن خواهم زد.»

«نخیر. من همراه شما میمانم.»

«ولی من اینجا نمی‌مانم. به آپارتمان بروید. شمارا خبر خواهم کرد. دلیلی ندارد که منتظر بمانید.»

«آخر من میدانم که در همین نقطه از مرز می‌گذرد.»

«لیماس» نگاه تعجب آمیزی باو انداخت و گفت: «خودش این

موضوع را بشما گفته؟»

«بله. او یکی از پلیسهای روسی را میشناسد. پلیس مزبور پسر صاحبخانه اش است. وجود او ممکن است مفید واقع شود. بدین دلیل است که تصمیم گرفته از این نقطه عبور کند.»

«این موضوع را بخود شما گفته؟»

«بله. او به من کاملاً اعتماد دارد و همه چیز را برایم تعریف

کرده است.»

«عجب مصیبتی!»

«لیماس» کلید آ پارتمان را به زن داد و برای فرار از سرما به پاسگاه بازگشت. هنگامی که وارد آنجا شد، پلیسها با صدای کوتاه بایکدیگر گفتگو میکردند. پلیسی که قدش از دیگران بلندتر بود آشکارا پشت خود را باو کرد.

لیماس باو گفت: «از اینکه عصبانی شدم معذرت میخواهم.» سپس کیف چرمی خود را باز کرد و پس از لحظه ای نیم بطری ویسکی از آن بیرون آورد و به پلیسها تعارف کرد. مسن ترین آنها، با علامت سر از او تشکر کرد، بطری را گرفت، مقداری ویسکی در فنجانها ریخت و آنها را از قهوه پر کرد.

«لیماس» پرسید: «مرد آمریکائی کجا رفته است؟»

«کی؟»

«مأمور سیا» (دستگاه جاسوسی آمریکا) همان شخصی که با من بود.» پلیس پیر جواب داد: «رفته است لالا کند!»

پلیسها زیر خنده زدند. «لیماس» فنجان خود را زمین گذاشت و پرسید:

«در چه مورد میتوانید برای حمایت از مردی که از مرز عبور

میکند شلیک نمائید؟»

«ما اجازه شلیک نداریم مگر اینکه مأمورین شرقی در ناحیه ما تیراندازی کنند.»

«آیا مقصود شما اینست که فراری باید از مرز گذشته باشد؟»

«مانمیتوانیم فرار او را تسهیل کنیم. آقای...»

لیماس جواب داد: «توماس.»

پلیسها هر يك خود را معرفی کردند و «لیماس» دست یکایک آنها را فشرد.

پلیس مسن افزود: «مانمیتوانیم برای حمایت از یک نفر فراری شلیک کنیم. این قانون است. بما گفته اند که در غیر اینصورت شعله های جنگ افروخته خواهد شد.»

لیماس بالحن قاطعی گفت: «یکی از دوستان من امشب از مرز عبور خواهد کرد.»

«از اینجا؟»

«بله از اینجا. باید بهر ترتیبی که شده او را نجات داد. مردان «موندت» در تمقیب او هستند.»

جوانترین پلیس گفت: در بعضی از نقاط عبور از مرز ممکن است. ولی در اینجا...»

«دوست من میخواهد با استفاده از مدارك جعلی دست باینکار بزند. او يك دو چرخه دارد.»

قطب لامپی کوچک که آ بازوری روی آن قرار داشت در پاسگاه روشن بود. ولی نور نورافکنها آنجا را کاملاً روشن کرده بود. شب فرا رسیده و سکوت حکمفرما بود.

آنها با هستگی حرف میزدند. گوئی که از گوشهای دشمن میترسیدند.

«لیماس» نزدیک پنجره رفت و در آنجا توقف کرد. مقابل او

دیوار مرزی که از سیم خاردار پوشیده شده بود قرار داشت و در دو طرف آن ویرانیهای جنگ بچشم میخورد.

«لیماس» بفکر فرو رفت؛ این زن کارها را خراب خواهد کرد. دروغ «کارل» بسیار احمقانه بود. البته او خواهد گفت که فراموش کرده ازدواج زن را با او اطلاع دهد. در این قبیل مواقع تمام مأمورین مخفی جهان چنین عکس العملی از خود نشان میدهند. دستگاه انواع تقلبها را به آنها میآموزد تا دشمن را اغفال کنند ولی در نتیجه آنها خود دستگاه را اغفال میکنند!

«کارل» فقط يك مرتبه این زن را با نشان داده بود. او سال گذشته پس از صرف شام در «شورز اشتراس» به «لیماس» معرفی شده بود. در آن موقع «کارل» مأموریت مهمی را با موفقیت انجام داده و «کنترول» خواسته بود که شخصاً از او تجلیل بعمل آورد.

«کارل»، «کنترول» و «لیماس» شام را با اتفاق صرف کرده بودند. آنشب «کارل» از فرط خوشحالی پروبال درآورده بود. او به بچه محصلی میماند که لباس یکشنبه خود را پوشیده، سرو وضعش از هر لحاظ آبرومند بود و مانند سکه نوئی درخشش داشت. «کنترول» دست او را بگرمی فشرد و باو گفته بود: «کارل میخواهم بدانید که تا چه حد از شما راضی هستیم. از شما واقعاً راضی هستیم.» پس از صرف شام، «کنترول» بار دیگر به آنها دست داده و با يك سلامت سر به آنها فهمانده بود که باید جان خود را در ناحیه دیگری بخطر اندازد. سپس سوار اتومبیل خود شده و راننده اتومبیل را حرکت درآورده بود. «کارل» زیر خنده زده و «لیماس» هم او را تقلید کرده بود. آنها تا چند دقیقه خندیده بودند. سپس به اصرار «کارل» به «آلتر فاس» رفته و با «الویرا» يك بلوند ۴۰ ساله آشنا شده بودند.

«کارل» به «لیماس» گفته بود: «رفیق، خصوصی ترین و مخفی ترین سر خود را به تو معرفی میکنم.»

«لیماس» عصبانی شده بود و مدتی بعد بر سر این موضوع بحث تنیدی در گرفته بود:

«این زن درباره ما چه میداند؟ اصلاً او کیست؟ چطور با او آشنا شدی؟»

«کارل» اخم کرده و جواب سؤال او را نداده بود. روابط میان آنها تیره شده بود. «لیماس» سعی کرده بود که علامات رمز و محلهای ملاقات را تغییر دهد. ولی «کارل» که میدانست این اقدامات عدم اعتماد «لیماس» را به او ثابت میکند از اینکار خوش نیامده و بالحن قاطمی گفته بود: «حتی اگر باو اعتماد نداری، دیگر خیلی دیر شده است.»

«لیماس» این حرف را قبول کرده و دیگر چیزی نگفته بود. ولی از آن پس بیشتر احتیاط کرده و اصرار خود را کمتر با «کارل» در میان گذاشته بود.

حال آن زن اینجا بود و به اصرار دستگاه کاملاً واقف بود. «لیماس» قسم خورد که دیگر به يك مأمور مخفی اعتماد نکند. او نزدیک تلفن رفت و شماره آپارتمان خود را گرفت.

«فرومارتا» گوشی را برداشت.

لیماس گفت: «امشب يك زن و يك مرد در «دور» - اشتراس، میهمان ما هستند.»

«فرومارتا» پرسید: «آیا زن و شوهر هستند؟»

«تقریباً!»

خنده وحشتناك «فرومارتا» در گوشی طنین انداز شد.

هنگامیکه «لیماس» گوشی را میگذاشت ، ناگهان یکی از مأمورین پلیس به او گفت : «بجمله کنید آقای توماس .»
 «لیماس» بمجله خود را به پنجره دیده بانی رساند .
 پلیس جوان زمزمه کنان گفت : « یک مرد آقای توماس .
 یک مرد دوچرخه سوار»

«لیماس» دوربین را برداشت . بله خود «کارل» بود . حتی از چنین فاصله ای هم شکی نمیتوان داشت . او بارانی پوشیده بود و دوچرخه ای را بجلو میراند .

«لیماس» بخود گفت : او موفق شد . دیگر تردیدی نیست . او از کنترل شناسائی گذشته فقط قسمت گمرک باقی مانده است .

«کارل» با کمال خونسردی بطرف قسمت گمرک پیش میرفت . دوچرخه خود را کنار در گذاشت و وارد آنجا شد . پس از چند دقیقه از آنجا بیرون آمد و با علامت دست از محافظ خدا حافظی کرد . او موفق شده بود و بطرف آنها می آمد . فقط مأمور گشتی که میان راه قرار داشت باقی مانده بود . درست در این لحظه صدای مشکوکی بلند شد و بنظر رسید که «کارل» خطری را احساس کرده است . او نگاه مضطربی به پشت خود انداخت و ناگهان با تمام قوا به رکابزدن پرداخت . فقط مأمور گشتی مقابل او قرار داشت . مأمور گشتی بطرف «کارل» برگشت و باو خیره شد . ناگهان نورافکنهای قوی روشن شدند و «کارل» مانند خرگوشی ، مات و مبهوت در تله افتاد .
 زنگ خطر صدا درآمد و هیاهویی باشد .

در مقابل «لیماس» ، مأمورین پلیس که پشت کیسه های شن قرار داشتند ، تفنگهای خود را آماده شلیک کردند .
 مأمور گشتی آلمان شرقی در حالیکه سعی میکرد به ناحیه فریب

تجاوز نکنند تیراندازی را آغاز نمود . اولین رگبار مسلسل «کارل» را کمی بجلو راند و رگبار دوم او را نقش زمین نمود . صدای برخورد آهن دوچرخه با زمین بگوش «لیماس» رسید . او دعا کرد که «کارل» کاملاً مرده باشد تا دیگر به اسارت آنها در نیاید و زجر کش نشود ! ...

جاسوس جنگ سرد

ممهدا با سماجت و اراده‌ای آهنین بکار خود ادامه میداد و عقیده داشت که کارها بالاخره روزی درست میشود. در سازمان ضد جاسوسی فقط رانندگان کار مهم است. این موضوع، قانون اخلاقی آن سازمان محسوب میشود. حتی محافل «وایت هال» هم از این قانون اطلاع داشتند. «لیماس» بخوبی مأموریت‌های خود را انجام میداد که ناگهان «موندت» ظاهر شد. . . . بلافاصله «لیماس» متوجه شده بود که «موندت» او را مغلوب کرده و زندگی او را تغییر خواهد داد.

«هانس دیتلر موندت» ۳۲ سال داشت و در شهر «لایپزیک» متولد شده بود. «لیماس» پرونده «موندت» را دیده و با عکسی که در درون آن قرار داشت کاملاً آشنا بود، چهره‌ای خشن و بی‌حالت و موهای زرد و نرم.

«لیماس» بخوبی میدانست که «موندت» چگونه ترقی کرده و مقام معاونت «آبیلونگ» و ریاست عملیات اجرائی را اشغال نموده است. همه از «موندت» نفرت داشتند، حتی همکاران اداری او نیز از او متنفر بودند. «لیماس» این موضوع را از دهان «ریمل» که در کمیته امنیت با «موندت» همکاری میکرد شنیده بود.

خرفهای «ریمل» بهیچوجه یوغ و بی اساس نبود زیرا بالاخره بدست «موندت» بقتل رسیده بود.

تا سال ۱۹۵۹، «موندت» نقش مهمی را بازی نکرده و در لندن بمنوان عضو هیئت اقتصادی آلمان شرقی فعالیت میکرد. ولی ناگهان پس از اینکه برای نجات جان خود دو تن از همکارانش را بقتل رساند به آلمان شرقی بازگشت و مدت یکسال کاملاً مخفی ماند. پس از این مدت در ستاد فرماندهی «آبیلونگ» واقع در شهر «لایپزیک» ظاهر شد و مقام نسبتاً مهمی را اشغال کرد.

اونگاه خود را به پیست پرواز «تمپلهوف» که رفته رفته از نظرش محو میشد دوخت. «لیماس» مرد متفکری نبود و به فیلسوفها شباهتی نداشت. او بخوبی میدانست که نامش از صورت اسامی جاسوسان حذف شده و از آن پس باید خود را به زندگی جدید عادت داده و بقیه عمر را مانند بیماری مبتلا به سرطان و باید از زندانی بگذراند. دیگر هیچ قیمتی نمیتوانست خلائی را که در زندگیش ایجاد شده بود جبران نماید. ولی «لیماس» همانطور که روزی از مرگ استقبال خواهد کرد، با بی تفاوتی یک مرد بی‌رگ و شجاعت مردی تنها از شکست استقبال مینمود. او بیشتر از دیگران دوام آورده بود. ولی سرانجام کاملاً مغلوب شده بود. مثلی معروف میگوید: یک سگ تا موقتی زنده است که دندانهایش کار کند. کسی دندانهای او را از کار انداخته بود و آن کس «موندت» نام داشت!

ده سال پیش، او میتواند راه دیگری را انتخاب کرده و برای همیشه مقامی را در ساختمان ناشناس سیرک «کمبریج» اشغال نماید. ولی «لیماس» اهل این کارها نبود و از هر لحاظ یک مرد عمل محسوب میشد. بدین دلیل او در برلن مانده بود و با وجود اینکه میدانست نامش در صورت اسامی مأمورین موقتی قرار دارد

در آن موقع بود که در «آبتیلونک» تغییرات زیادی روی داد و در نتیجه ۳ نفر به اوج قدرت رسیدند، «فیدلر» بنوان رئیس سازمان ضد جاسوسی انتخاب شد، «یوهان» مقام سابق «موندت» را اشغال کرد و مقام ریاست عملیات اجرایی نصیب «موندت» گشت. در آن زمان او پیش از ۴۱ سال نداشت و اشغال کردن چنین مقامی در سن ۴۱ سالگی واقعاً باورنکردنی است. پس این از تغییرات سازمان ضد جاسوسی آلمان شرقی زیر و رو شد و روشهای اجرایی آن بکلی تغییر کرد. اولین مأموری را که «لیماس» از دست داد، یگزن بود. او هنگامیکه از یکی از سینماهای برلن غربی خارج میشد به ضرب گلوله از پای در آمد. پلیس موفق نشد قاتل او را بیابد و «لیماس» ابتدا گمان کرده بود که زن مزبور بطور تصادفی بقتل رسیده است. یک ماه بعد در کنار خطوط راه آهن جسد یکی از باربران ایستگاه «درسد» کشف شد. مرد مزبور سابقاً در شبکه جاسوسی «پیتر گیللم» فعالیت میکرد. دیگر «لیماس» مطمئن شده بود که نبردی خشن آغاز شده و زن و مرد مزبور بهیچوجه تصادفاً جان نسرده اند. دو ماه پس از این حادثه، دوتن از افراد شبکه جاسوسی خود «لیماس» در دادگاه کوچکی محاکمه و اعدام شدند.

حالا، «حریف» «کارل» را هم از پای در آورده و «لیماس» را مجبور کرده بود که برلن را ترک نماید. شبکه جاسوسی «لیماس» بکلی تارومل شده و «موندت» پیروزی را از آن خود کرده بود. «لیماس» مرد کوتاه قدی بود و موهای کوتاه خاکستری داشت. هیکل او به هیکل شناگران حرفه‌ای شباهت زیادی داشت. او مرد بسیار نیرومندی بود و این موضوع از چانه، شانه‌ها و انگشتان کوتاه و کلفت دستهایش خوبی نمایان بود. او لباسهای راحتی بتن

جاسوس جنگ سرد

میکرد و برای شیکبوشی اهمیتی قائل نبود. پارچه‌هایی را که از الیاف مصنوعی بافته میشد بیارچه‌های پشمی ترجیح میداد و علاقه مفراطی به پیراهن‌های آمریکائی داشت و همیشه یک جفت کفش چیر با نخت کرب بیا میکرد. او چهره‌ای باز و چشمانی بلوطی داشت و بطوریکه گفته میشد در اصل ایرلندی بود.

در هر حال، کسی نمیتوانست به شخصیت او بی‌برسد. اگر دربان یکی از کلوبهای خصوصی لندن او را میدید نمیتوانست باور کند که در آن کلوب عضو میباشد. ولی کاباره‌های برلن بهترین میزهای خود را برای او رزرو میکردند.

«لیماس» یک جنتمن واقعی نبود ولی در هر کاری میتواند کلیم خود را از آب بیرون بیاورد.

مهماندار هواپیما از قیافه او خوشش آمده بود و تصور میکرد که مرد ثروتمندی است که تقریباً ۵۰ سال دارد. البته «لیماس» تقریباً ۵۰ سال داشت ولی کاملاً آس و پاست بود. مهماندار پیش خود فکر میکرد که «لیماس» تا بحال ازدواج نکرده و در این باره کاملاً در اشتباه بود زیرا «لیماس» مدت‌ها پیش همسر خود را طلاق داده و اکنون چند فرزند داشت که ارشد آنها ۱۵ ساله بود و ماهیانه مبلغی از یکی از بانکهای کوچک شهر دریافت میکرد.

مهماندار هواپیما بالحن مؤدبانه‌ای به «لیماس» گفت: «اگر ریسکی میخواهید بهتر است که عجله کنید زیرا ۲۰ دقیقه دیگر در لندن فرود خواهیم آمد.»

«لیماس» بدون اینکه چشمان خود را از مناظر سبز و خرم «گنت» بردارد جواب داد: «متشکرم. دیگر ریسکی نمی‌خواهم.» در فرودگاه لندن «فاولی» منتظر او بود و در حالیکه او را

بوسیله اتومبیل خود به شهر میرساند گفت:

«کنترول از حادثه‌ای که برای کارل» اتفاق افتاده بینهایت
عصبانی است. راستی جریان از چه قرار است؟»
«کارل بقتل رسید: «موندت» او را کشت.»
«واقعاً کشته شد؟»
«بله. برای خودش هم بهتر بود. نزدیک بود که از مرز
بگذرد. اگر کمتر عجله کرده بود، آنها دیرتر تصمیم می‌گرفتند و
این حادثه اتفاق نمی‌افتاد. «آبتیلونگ»، درست در موقعیکه «کارل»
از پاسگاه مرزی برلن شرقی خارج شده بود با مقامات پاسگاه تماس
گرفت. زنگهای خطر به صدا درآمدند و یکی از مأمورین «ویو»
«کارل» را در ۲۰ متری خط مرزی بضرر گلوله از پای
درآورد.»

«بیچاره.»

«بله او شانس نیاورد.»

«فاولی» از «لیماس» متنفر بود و سعی هم نمی‌کرد که تنفر
خود را مخفی دارد. او در کلوپهای مهم عضو بود و کراواتهای گران
قیمت را کلکسیون میکرد. در نظر او «لیماس» مرد مطمئنی نبود.
«لیماس» هم بنوبه خود «فاولی» را مرد احمقی در نظر میگرفت.
«لیماس» پرسید:

«در چه قسمت کار میکنی؟»

«در قسمت کارگزینی.»

«وضع من چه خواهد شد؟ آیا مرا مرخص خواهند کرد؟»
«کنترول شخصاً این موضوع را بتو خواهد گفت.»
«آیا تودر این باره اطلاعی داری؟»
«بله.»

«بر شیطان لعنت، پس چرا جریان را برایم شرح نمیدی؟»
«معذرت میخواهم ولی نمیتوانم چنین کاری بکنم.»
«لیماس» نزدیک بود عصبانی شود ولی بخود گفت که «فاولی»
حتماً دروغ میگوید. او بالحن ملایمی پرسید:

«اقلاً بمن بگو آیا مجبورم برای یافتن يك آيارتمان شهر
لندن را زیرورو نمایم؟»

«فاولی» گوش خود را خاراند و جواب داد: «فکر نمیکنم.
بطور قطع خیر.»

«خدارا شکر که اقلاً از این گرفتاری نجات یافتم.»

«فاولی» اتومبیل را در پارکینگ سیرک «کمبریج» متوقف
کرد و دو مرد از آن پیاده شده و وارد حال سیر «کمبریج»
شدند.

«فاولی» بالحن تمسخر آمیزی گفت: «دوست من، نوا اجازه
عبور نداری و بهتر است که يك برگ درخواست پر کنی.»

«از چه موقع اجازه عبور لازم شده؟ «مك كال» مرا از
مادرش هم بهتر میشناسد!»

«لاستور جدید است. آخر میدانید که سیرك روز بروز
نوسه مییابد.»

«لیماس» بدون اینکه جواب او را بدهد، با علامت سر به
«مك كال» سلام کرد و بدون اجازه عبور وارد آسانسور شد.



«کنترول» با احتیاط دست او را فشرد. گوئی دکتری دست
مریضی را معاینه میکند. او گفت: «حتماً شما خیلی خسته هستید.
لطفاً بنشینید.»

جاسوس جنگ سرد

صدای او تغییر نکرده بود و هنوز هم با لحن متجددانه‌ای صحبت میکرد. «لیماس» روی يك صندلی که کنار رادیاتور برقی سبزرنگی قرار داشت نشست. يك کاسه آب نیز بر روی رادیاتور بچشم میخورد.

کنترول گفت: «بنظر شما هوا سرد نیست؟»

او دستهای خود را روی رادیاتور بهم میمالید. در زیر کت

سیاه رنگی که بتن داشت يك پولور فهوه‌ای بچشم میخورد.

لیماس بیاد خانم «کنترول» که زنی کاملاً احق بنام «مندی»

بود و خیال میکرد که شوهرش در يك بنگاه تجارتي کار میکند افتاد

و پیش خود گفت: که آن پولور را احتمالاً او بافته است.

«کنترول» افزود: «خشکی هوا ما را ناراحت میکند. انسان

برای اینکه خود را گرم نماید هوا را خشک میکند و نمیداند که

اینکار بسیار خطرناک است.»

او از جای خود بلند شده دکمه‌ای را که در کنار میز تحریرش

قرار داشت فشرد و گفت: «امیدوارم بتوانم کمی قهوه برایتان

سفارش دهم. «جینی» مرخصی رفته است. منشی دیگری در اختیار

من گذاشته‌اند. خیلی ناراحت کننده است.»

آنکاه بسته سیکاری از جیب خود بیرون آورد و در حالیکه

سیکاری به «لیماس» تعارف میکرد افزود: «نرخ سیکار امسال بطور قابل

ملاحظه‌ای افزایش یافته است.»

«لیماس» با علامت سراز او تشکر کرد. «کنترول» بسته سیکار

را دوباره در جیب گذاشت و در جای خود نشست. سکوت برقرار شد.

«لیماس» که میخواست هرچه زودتر به اصل مطلب بپردازد گفت:

«کارل ریمک بقتل رسید.»

جاسوس جنگ سرد

«بله اطلاع دارم. واقعاً باعث تأسف است. بنظر من آن

زن او را لو داد ... الویرا.»

«لیماس» که بهیچوجه نمیخواست نظر «کنترول» را درباره

«الویرا» بداند جواب داد: «ممکن است.»

«آیا ریمک بدستور موندت بقتل رسید؟»

«بله.»

«کنترول» از جابر خاست و ب جستجوی زیرسیکاری پرداخت و آن

را در گوشه میز تحریرش یافت و روی زمین، میان صندلی خود و «لیماس»

نهاد و گفت: شما ناظر مرگ «ریمک» بودید. در آن موقع چه

احساسی بشما دست داد؟»

لیماس شانه‌های خود را بالا انداخت و جواب داد: «ناراحت

شدم.»

«کنترول» نگاهی با وا انداخت و افزود: «واقعاً چنین احساسی

بشما دست داد؟»

«بگوئید که خیلی ناراحت شدم. هر که جای من بود خیلی

ناراحت میشد.»

«شما ریمک را خیلی دوست داشتید اینطور نیست؟»

«لیماس» که از این گفتگو ناراحت شده بود جواب داد: «فرض

کنیم که او را خیلی دوست داشتم. ولی بحث در این باره

چه فایده‌ای دارد؟»

«پس از اینکه «ریمک» کشته شد، شما چکار کردید؟ شما آن

شب را چگونه گذراندید؟»

«لیماس» که کاملاً عصبانی شده بود با لحن خصمانه‌ای گفت:

«به اینکارها چکار دارید؟ منظور تان چیست؟»

«ریمک آخرین قربانی یک سری بزرگ است... ابتدا آن دختر در «ودینگ» در مقابل سینما بقتل رسید. پس از او آن مرد در «ورست» کشته شد و پس از مدتی چندتن از مأمورین مادر «ینا» توقیف شدند. بدین ترتیب شبکه ما با آرامی از هم پاشیده شد. «یل»، «ویرک»، «لاندر» و... یکی پس از دیگری بقتل رسیدند. بالاخره «کارل ریمک» هم کشته شد.»

اولبخت تلخی زد و افزود: «بیان سنگینی است. اینطور نیست؟ از خود میپرسم که آیا شما واقعاً بستوه نیامده اید؟»
«بستوه آمدن یعنی چه؟»

«منظور من اینست که آیا واقعاً خسته نشده اید؟»
سکوت عمیقی برقرار شد. پس از لحظه ای «لیماس» جواب داد: «خودتان باید در این باره قضاوت کنید.»

«در زندگی ما، احساسات ارزشی ندارد. اینطور نیست؟»
البته زندگی، بدون احساسات بسیار مشکل است. ولی ما تصمیم خود را گرفته ایم و احساسات را از زندگی خود طرد کرده ایم. متأسفانه باید بگویم که اغلب ما از این طرز زندگی راضی نیستیم و نمیتوانیم دائماً در چنین محیطی زندگی نمائیم. منظور من اینست که انسان مایل است گاهی خود را از محیط سرد و خشن جنگ سرد کنار بکشد و به محیط گرم اجتماعات عادی انسانها پناه ببرد... آیا منظور مرا میفهمید؟»

«منظور شما را کاملاً درک نمیکنم. از من چه کاری میخواهید؟»

«از شما میخواهم که برای مدتی به فعالیت خود ادامه دهید. در حرقه مایک اصل اخلاقی وجود دارد و آن اینست: تا موقعیکه

مورد حمله قرار نگرفته ای حمله مکن. در این باره چه فکر میکنید؟»
«لیماس» برای اینکه حرفی نزند سر خود را بطور مبهمی تکان داد.

کنترول افزود: «ما گاه و بیگاه کارهای غیر انسانی انجام میدهیم. ولی تمام اینکارها جنبه دفاعی دارند. بمقیده من، این روش کاملاً عاقلانه است. ما کارهای غیر انسانی انجام میدهیم تا انسانها با خیال راحت بنوابند.»

«لیماس» از این حرفها کاملاً مات و مبهوت شده بود. او تا بحال ندیده بود که «کنترول» اینطور حاشیه بافی کند.
«کنترول» ادامه داد:

«روش اجرائی هر سازمان با سازمان دیگر متفاوت است. یعنی در اصل آرمانها متفاوت است. در این باره باید بگویم که از بعد از جنگ روشهای ما باروشهای دشمن تقریباً مشابه شده است. ما نمیتوانیم ببانه اینکه دولت ما از سیاست... اوه... مسالمت آمیزی پیروی میکند خشونت کمتری از دشمن نشان دهیم. او خنده ای کرد و افزود: «اگر چنین عمل نکنیم کاری از پیش نمیریم.»

«لیماس» بخود ناسزائی نثار کرد و پیش خود گفت: گمان میکنم که بایک کشیش دیوانه طرف هستم. منظور او چیست؟»
کنترول ادامه داد: «بدلائل فوق باین نتیجه رسیده ام که

«موندت» باید کشته شود.»
او نگاهی به در انداخت و با عصبانیت گفت: «آیا این قهوه لعنتی حاضر میشود؟»

او بطرف در رفت. آنرا باز کرد، دستوری داد و بجای خود

بازگشت و افزود: «بله باید بهر ترتیبی که شده خود را از شر او خلاص کنیم.»

«چرا؟ دیگر در آلمان شرقی چیزی برایتان نمانده. خودتان این حرف را زدید. «ریمل» آخرین مأمور شما بود. دیگر کسی باقی نمانده که از او حمایت کنید.»

«کنترول» بدستهای خود خیره شد و جواب داد: «وضع کاملاً اینطور نیست. فعلاً نمیخواهم شما را با جزئیات کار ناراحت کنم.»

«لیماس» شانه‌های خود را بالا انداخت.

«کنترول» افزود:

«آیا از حرفه خود خسته شده‌اید؟ از اینکه دو باره این سؤال را کردم معذرت میخواهم ولی باید از این موضوع اطمینان حاصل نمایم. اگر واقعاً از این کار خسته شده‌اید باید کس دیگری را برای ازمیان بردن «موندت» پیدا کنم. نقشه‌ای که طرح کرده‌ام یک نقشه عادی نیست.»

دختر جوانی قهوه را آورد و فنجانها را پر کرد «کنترول» منتظر ماند تا دختر از اطاق بیرون رود. آنگاه افزود:

«باید بهر ترتیبی که شده «موندت» را از اعتبار بیاندازیم. راستی بگوئید ببینم آیا مشروب زیاد مینوشید؟»

«بله، کمی بیش از حد متوسط.»

«کنترول» سر خود را به علامت تفاهم تکان داد و پرسید: «از موندت چه میدانید؟»

«او یک قاتل حرفه‌ای است. دو سال پیش بعنوان عضو هیئت صنعتی آلمان شرقی به اینجا آمد. ما یک مأمور در آن کشور داشتیم که «ماستون» نام داشت.»

«کاملاً صحیح است.»

«موندت» یکمک زن یکی از کارمندان وزارت امور خارجه فعالیت میکرد و عاقبت هم آن زن را بقتل رساند ...

«کنترول» کلام «لیماس» را قطع کرد و گفت: «او همچنین میخواست «جورج اسمایلی» را بقتل برساند ولی در اینکار موفق

نشد. البته شوهر آن زن راهم کشت. او مرد بسیار بیرحمی است. سابقاً عضو جمعیت جوانان هیتلری بوده است. تقریباً میتوانید

شخصیت واقعی او را تجسم کنید. او بهیچوجه شباهتی به یک روشنفکر کمونیست ندارد بلکه از هر لحاظ یک کارشناس جنگ

سرد میباشد.»

«لیماس» بالحن بی تفاوتی گفت: «درست مثل ما!»

«کنترول» که از این حرف خوش نیامده بود افزود: «جورج اسمایلی به جریان کاملاً وارد است. او دیگر نزد ما کار

نمیکند. ولی باید بهر ترتیبی که شده او را پیدا نمائید. او در باره آلمان در قرن هفدهم تحقیق میکنید و در «جلسی»، پشت «اسلوان

اسکویر» در خیابان «بیزواتر» اقامت دارد. آیا این خیابان را می‌شناسید؟»

«بله.»

«گیلام هم در باره «موندت» اطلاعاتی دارد. او در طبقه اول، در چهارمین دفتر دایره موشکها کار میکند. باید بشما

بگویم که در چند سال اخیر در سازمان ما تغییراتی روی داده است.

«متوجه هستم.»

«بروید و یکی دوروزی را با آنها بگذرانید. آنها از نقشه

جاسوس جنگ سرد

من باخبرند. راستی میخواستم از شما خواهش کنم که تعطیل آخر هفته را در خانه من بگذرانید. متأسفانه همسر من برای دیدن مادرش بخانه او رفته و ما تنها خواهیم بود.

« با کمال میل دعوت شما را قبول میکنم. »

« در منزل میتوانیم با فراغت خاطر در این باره بحث نمائیم. فکر میکنم که از اینکار پول هنگفتی نصیبتان گردد. »
« متشکرم. »

« در هر حال فعلا از اصل جریان مطلع میباشید. آیا بادر نظر گرفتن همه چیز این کار را قبول میکنید؟ »

« من همان کسی هستم که «موندت» را بقتل خواهند رساند. »
« آیا واقعا اینطور فکر میکنید؟ شما نباید تصور کنید که مجبور هستید چنین جوابی بمن بدهید. بخوبی میدانید که در دنیای ما، عشق و نفرت خیلی زود مفهوم خود را از دست میدهد و تنها چیزی که بجای میماند تنفر از آزار دادن اشخاص دیگر است. معذرت میخواهم، ولی آیا شما هنگامیکه ناظر مرگ «کارل ریمک» بودید چنین احساسی نداشتید؟ »

شما در آن موقع نه کینه‌ای نسبت به «موندت» احساس میکردید و نه دوستی خود را با «کارل» بیاد می‌آوردید. بلکه فقط از صحنه مرگ او احساس تنفر مینمودید. مثل این بود که ضربه شدیدی به بدن بی‌احساستان وارد کرده باشند.

شنیده‌ام که شما تمام آنشب را در خیابانها راه رفته‌اید. آیا حقیقت دارد؟ »

« درست است. در خیابانها گردش میکردم. »

« تمام شب؟ »

جاسوس جنگ سرد

« بله. »

« بسر «الویرا» چه آمده؟ »

« خدا میداند. فقط میخواهم با موندت روبرو شوم. »

« بسیار خوب. بسیار خوب. راستی اگر دوستان قدیم خود را دیدید از این جریان چیزی بآنها نگوئید. بطور خلاصه تا حد امکان سعی نمائید که اسرار خود را با کسی در میان نگذارید. بطوری وانمود کنید که ما بطور افتضاح آمیزی با شما رفتار کرده‌ایم. بهتر است که برای موفقیت نهائی، از هم‌اکنون زمینه کار را مساعد کنیم. اینطور نیست؟ ... »

جاسوس جنگ سرد

در سازمان نداشته باشد باین دایره منتقل میگردند .

«لیماس» کم کم شخصیت خود را از دست میداد . ابتدا همکاری با او احترام میگذاشتند ولی در مدت چندماه دیگر «لیماس» واقعی وجود نداشت و چیزی بجز يك آدم دائم الخمر از او باقی نمانده بود . او بتدریج اعتبار خود را نیز از دست داد . ابتدا از چند منشی و کارمند دون پایه مبالغ جزئی قرض نمود و دین خود را ادا نکرد ، دیگر خیلی دیر سر کار خود حاضر میشد و هیچوقت عذر موجهی نداشت . همکاری کم کم از او دوری جستند و پس از مدتی «لیماس» دیگر دوستی در اداره نداشت . بعضی از کارمندان آن دایره میگفتند که در نتیجه يك اشتباه «لیماس» ، شبکه جاسوسی برلن از هم پاشیده شد ، ولی هیچکدام در این باره چیز قاطعی نمیدانست .

همه معتقد بودند که سازمان با او بیرحمانه رفتار کرده است . در راهرو او را با انگشت نشان میدادند و میگفتند :

این «لیماس» است که در برلن مرتکب اشتباهی شده و دیگر کنترل خود را از دست داده است .

ولی یکی از روزها لیماس مفقود شد . او با کسی خدا حافظی نکرده بود و گفته میشد که «کنترول» هم از جریان بی خبر است . هنوز قرارداد تمام نشده بود و بدین دلیل این عمل او باعث تعجب شد . بالاخره «السی» که در قسمت حسابداری کار میکرد با اطلاع همکاران خود رساند که «لیماس» موجودی نقدی خود را از بانک برداشته و بنظر میرسد که سوء تفاهمی میان او و صندوق وجود داشته باشد . «لیماس» آدرس خود را در کارگزینی گذاشته بود ولی «السی» که میخواست خود را شخص مهمی جلوه دهد میگفت که نمیتواند آدرس او را به

کسی از اینکه «لیماس» شغل قابل توجهی نداشته تمجب نکرده بود . شبکه «برلن» از هم پاشیده شده بود و منطقی بنظر میرسید که «لیماس» بخاطر این جریان منضوب گردد . بعلاوه او برای عملیات اجرایی پیر شده و دیگر نمیتوانست مانند سابق سریع و چالاک باشد . میدانستند که در زمان جنگ ، «لیماس» واقعاً خوب کار کرده بود . او که در آن زمان در «نروژ» و «هلند» فعالیت مینمود توجه مسئولین را بخود جلب کرد و در پایان جنگ باخذ مدال نائل آمد . آنگاه او را متقاعد کردند که در سازمان مخفی فعالیت کند و فعالیت او تا آنروز ادامه یافته بود .

خانم «السی» که در قسمت حسابداری سازمان کار میکرد یکی از ظرها که در دستوران سازمان ناهاار میخورد به همکاری اش اطلاع داد که بزودی «آلک لیماس» بیچاره با حقوق سالیانه ۴۰۰ لیره بازنشسته خواهد شد .

پیش از چندماه به خدمت او باقی نمانده بود و فعلاً «لیماس» به دایره بانکی سازمان منتقل شده بود . دایره بانکی مسئول رسیدگی به خرج عملیات خارجی و پرداخت حقوق مأمورینی که در خارج کار میکردند بود . و در واقع کسی را که میخواستند مسئولیتی

کسی بدهد .

بزودی شایعات دیگری بوجود آمد که طبق آن «لیماس» مبلغ قابل ملاحظه‌ای را اختلاس کرده و بدین دلیل باعجله اداره خود را ترك نموده است. اداره او هم فعلاً حقوقش را ضبط کرده است . بیشتر کارمندان سازمان این حرف را قبول نکردند ، دلیل آنها این بود که اگر «لیماس» چنین کاری را میکرد اقل مبلغ بیشتری را می ربود . برخی دیگر اظهار نظر میکردند که چون «لیماس» معتاد به الکل شده لذا دست باینکار زده است زیرا آدم الکلی میخواهد بهر ترتیبی که شده پول مشروب خود را بدست بیاورد . از طرف دیگر «لیماس» در آلمان بودجه هنگفتی در اختیار داشته و در اینجا وسوسه شده و دست به اختلاس زده است . در هر حال همگی به این نتیجه رسیدند که «لیماس» برای همیشه از سازمان طرد شده است . از آخرین شایعات چنین بر میآید که کارگزینی حتی یک گواهی حسن اخلاق نیز به «لیماس» نداده تا بتواند جای دیگری کار کند . در هر حال سازمان هیچگاه «آلک لیماس» را فراموش نمیکند و بالاخره پول دزدی را از او پس خواهد گرفت .

تا یکی دو هفته کارمندان سازمان از خود سؤال میکردند که چه بسر «لیماس» آمده است . ولی کم کم آخرین دوستانش هم او را فراموش کردند و دیگر کسی از او حرفی نزد .

بروی دیوارهای فیهوایی رنگ آپارتمان کوچک و کثیف چند قاب عکس نصب شده بود . آپارتمان او دو اتاق داشت که به انبار خاکستری رنگی مشرف بود . در بالای انبار يك خانواده ایتالیائی که افراد آن شبها با یکدیگر جر و بحث میکردند و روزها قالی میتکانند زندگی میکرد . «لیماس» برای تزئین و مبلمان آپارتمان خود اقامتیه زیادی نداشت . او چند آباژور خرید و روی

لامپها گذاشت و چهار ملافه تهیه کرد تا ملافه‌های کثیفی را که صاحبخانه در اختیارش گذاشته بود عوض کند . و اما «لیماس» نتوانست پرده‌های گل‌دار پاره پاره و فرشهای قهوه‌ای کثیف اطاق را عوض نماید و کم خود را به آنها عادت داد . او میتواند با پرداخت یک شیلینگ از آب گرم کن برقی استفاده نماید .

بهر حال لازم بود که کاری برای خود پیدا کند زیرا دیگر دیناری برایش باقی نمانده بود . او سعی نمود که وارد تجارت شود و در یک کارخانه چوب‌سازی بعنوان معاون استخدام شد ، ولی پیش از یک هفته در آنجا نماند . زیرا موها و لباسهایش بو گرفته بودند و هر روز حالش بهم میخورد . بالاخره «لیماس» موهای خود را زد و آنجا را ترك کرد . کمی بعد در یک شرکت بعنوان ویزیتور استخدام شد . او وظیفه داشت که دائرة المعارف به ساکنین بیلاقات نشان دهد و هر چند جلد که ممکن است بفروش برساند .

پس از یک هفته او حتی موفق نشد که یک جلد بفروش بماند . «لیماس» که کاملاً مأیوس شده بود بلافاصله به مغازه مشروب فروشی رفت و با پرداخت ۲۵ شیلینگ خود را سیاه مست کرد . ساکنین آن محله کم کم «لیماس» را شناختند . بیشتر آنها در حله اول پیش خود فکر کردند که «او» حتماً از همسرش فرار کرده و خود را باین روز انداخته است . کسی برای او ارزش قائل نبود . ولی اغلب همسر در و نشان بحال او میسوخت . او دیگر ریش خود را نمی تراشید و با پیراهن بسیار کثیفی از خانه خود خارج میشد .

زن خدمتکاری بنام خانم «مک کیرد» روزهای شنبه بنخانه او میرفت و آنجا را نظافت میکرد . ولی بزودی از اخلاق بده «لیماس»

بستوه آمد و دیگر نزد او نرفت. فروشندگان محله که حرفهای آن زن را شنیده بودند برای او اعتباری قائل نشدند. بدین ترتیب «لیماس» در آن محله هم دوستی برای خود پیدا نکرد.

۴

او بالاخره توانست در یک کتابخانه کار پیدا کند. قبلا هم دفتر مخصوص تهیه کار برای بیکاران باو چنین شغلی را پیشنهاد کرده بود. ولی «لیماس» تا بحال آن شغل را قبول نکرده بود و فقط هر پنجشنبه به دفتر مخصوص بیکاران میرفت و مبلغی جزئی دریافت میداشت.

رئیس دفتر مخصوص بیکاران که آقای «پیت» نام داشت باو گفته بود، البته اینکار زیاد مناسب شخصیت شما نیست. ولی حقوق خوبی میدهند و برای شما که معلومات وسیعی دارید کار آسانی است.

«لیماس» پرسیده بود: «چه جور کتابخانه ایست؟»

«پیت» جواب داده بود: «کتابخانه تحقیقات روانی «بیزواتر» است. هزاران جلد کتاب در آنجا نگهداری میشود. تازگی مقدار زیادی کتاب به آن کتابخانه هدیه کرده اند. بدین دلیل است که احتیاج به یک کارمند جدید دارند. میدانم که شما آدم متلون المزاجی هستید ولی امتحان کردن اینکار ضرری ندارد.

«پیت» توجه «لیماس» را بخود جلب کرده بود و «لیماس» مطمئن بود که در زمان جنگ «پیت» را در سازمان دیده است. کتابخانه به محراب کلیسا شباهت داشت و داخل آن خیلی

سرد بود. از بخاریهای نفتی بزرگی که در هر گوشه آنجا قرار داشت بوی نفت بمشام میرسید. در وسط کتابخانه، در داخل نوعی قفس که به جایگاه متهمین در دادگاه شباهت داشت، دوشیزه «کریل» رئیس کتابخانه جای گرفته بود. تا به حال «لیماس» تصور نکرده بود که ممکن است روزی تحت اوامر زنی کار کند. در دفتر مخصوص بیکاران هیچکس این موضوع را تذکر نداده بود.

«مرا برای «محکم کاری» فرستاده اند. اسم من «لیماس» است.»
دوشیزه «کریل» که مشغول مرتب کردن فیشها بود سر خود را بلند کرد و بالحن تعجب آمیزی پرسید:
«محکم کاری یعنی چه؟»

«دفتر مخصوص بیکاران مرا فرستاده که باشما همکاری کنم. آقای «دیت» مرا معرفی کرده است.

«لیماس» یک ورقه کاغذ را که نام و سوابقش روی آن ماشین شده بود به دوشیزه «کریل» داد.
دوشیزه «کریل» کاغذ را بدقت خواند. سپس نگاهی به «لیماس» انداخت و گفت: «شما آقای لیماس هستید؟»
«بله.»

«شما در اختیار دفتر مخصوص بیکاران هستید؟»
«نخیر. دفتر مخصوص بیکاران مرا فرستاده که در اینجا کار کنم.»

دوشیزه «کریل» بالاخره لبخند خفیفی زد و گفت: «بله میفهم.»
در این لحظه زنگ تلفن صدا درآمد. دوشیزه «کریل»

گوشی را برداشت و بلافاصله بالحن تندى به صحبت پرداخت. «لیماس» پیش خود فکر کرد که «کریل» از آن زنهایی است که در هر کار عجله و تندى بکار میبرند و میخواهند بصورت تریبی که شده حرف خود را پیش ببرند. «لیماس» چند لحظه ای آنجا ایستاد ولی چون متوجه شد که «کریل» باین زودیها صحبت خود را تمام نمیکند، بدون عجله بطرف طبقه بندیها براه افتاد. در میان طبقه بندیها، دختری را دید که بالای يك نردبان کوچک رفته و مشغول مرتب کردن کتابهاست. «لیماس» با صدای بلند گفت: «من کارمند جدیدم. اسم من «لیماس» است.»
دختر از بالای نردبان گفت: «اسم من «لیز گلد» است. از آشنائی باشما خوشوقتم. آیا دوشیزه «کریل» را ملاقات کردید؟»
«بله. ایشان دارند تلفن میزنند.»

«حتما با مادرش یکی بدو میکند. در اینجا میخواهید چه نوع کاری انجام دهید؟»

«نمیدانم. بالاخره يك کاری میکنم.»
«ما مشغول درست کردن فیشهای کتابها هستیم. دوشیزه «کریل» میخواهد کاتالوک جدیدی درست کند.»

«لیز» قدی بلند و پاهائی خوش ترکیب داشت و يك جفت کفش مخصوص رقاصان بالت بیاداشت. از خطوط منظم چهره او چنین بر میآمد که دختری جدی و ساده لوح میباشد. او بیست و دوسه سال بیشتر نداشت و یهودی بنظر میرسید.

«لیز» گفت: «کار ما اینست که تحقیق کنیم آیا تمام کتابها روی طبقه ها هستند یا خیر. شما موظفید که هر کتاب را که دیدید فیش آنرا درست کنید و با ممداد نام آنرا در دفتر ثبت کنید.»

«بعد چی؟»

جاسوس جنگ سرد

«فقط دوشیزه کریل حق دارد نام کتابها را با جوهر در دفتر ثبت کند. این قانون است.»

«این قانون را چه کسی وضع کرده؟»

«دوشیزه کریل. چطور است که از قسمت باستانشناسی شروع

کنید؟»

«لیماس» با اعلامت سر موافقت خود را اعلام داشت و «لیز» او را به قسمت دیگری هدایت کرد. مقدار زیادی فیش روی زمین ریخته شده بود. «لیز» پرسید: «آیا شما تا بحال از این قبیل کارها انجام داده‌اید؟»

«لیماس» در حالیکه خم میشد تا مقداری فیش جمع کند جواب داد: «نخیر. آقای «پیت» رئیس دفتر مخصوص بیکاران مرا اینجا فرستاده.»

او فیشها را دو باره زمین گذاشت و افزود: «کمان میکنم که فقط دوشیزه «کریل» حق دارد فیشها را با جوهر پر کند. اینطور نیست؟»

«بله.»

«لیز» به محل خود بازگشت و او را تنها گذاشت. «لیماس» پس از اینکه لحظه‌ای مکت کرد، بالاخره کتابی را برداشت و نگاهی به جلد آن انداخت. عنوان کتاب «اکتشافات باستانشناسی در آسیای صغیر» بود و در زیر آن نوشته شده بود: «جلد چهارم» جلدهای دیگر این کتاب بچشم نمیخورد و ظاهراً فقط جلد چهارم در آن کتابخانه موجود بود.

ساعت يك بعد از ظهر شده بود و «لیماس» احساس گرسنگی

جاسوس جنگ سرد

میکرد. او نزد «لیز» که به مرتب کردن کتابها مشغول بود رفت و با او گفت: «برای ناهار چکار باید کرد؟»

«اوه. من برای خودم ساندویچ می‌آورم. من میتوانم ساندویچ خود را باشما تقسیم کنم: در این نزدیکی کافه رستوران وجود ندارد.» «لیماس» سر خود را تکان داد و گفت: «از لطف شما متشکرم.

ولی باید بیرون بروم و خرید کنم.»

«لیماس» از در کتابخانه بیرون رفت و «لیز» با چشم او را مشایعت کرد.

ساعت دو و نیم بعد از ظهر «لیماس» به کتابخانه بازگشت. دهان او بوی وِسکی میداد و کیفی پر از سبزیجات و انواع آذوقه در دست داشت. او کیف را در گوشه‌ای گذاشت و بای میلی به کار خود مشغول شد. ده دقیقه‌ای نگذشته بود که دوشیزه «کریل» که برای سرکشی به آن محل آمده بود رو با او کرد و گفت:

«آقای لیماس.»

لیماس که بالای نردبان بود سر خود را برگرداند و جواب داد: «بله.»

«آیا میدانید این کیف آذوقه از کجا آمده است؟»

«این کیف متعلق به من است.»

«میفهمم. پس این کیف متعلق به شماست. متأسفانه باید با اطلاع شما برسانم که آوردن آذوقه به کتابخانه ممنوع است.»

«پس باید آنرا کجا بگذارم؟»

«در هر صورت داخل کتابخانه نگذارید. اگر رعایت وقت

کار خود را بکنید فرصت خرید نخواهید داشت. من و دوشیزه «کلده» فرصت اینکار را نداریم.»

جاسوس جنگ سرد

«ساعت تنفس را نیم ساعت زیاد کنید تا فرصت آنرا داشته باشید! واگر کار زیاد باشد میتوانید شبها نیمساعت بیشتر کار کنید.»
«کریل» نگاه تعجب آمیزی به او انداخت و سکوت کرد. با احتمال قوی دنبال جوابی میگشت. بالاخره پس از لحظه ای گفت:
«من در این باره با آقای «آیرون ساید» صحبت خواهم کرد.»
«کریل» پس از گفتن این جمله از آنجا رفت.

ساعت ۵ ونیم بعد از ظهر، دوشیزه «کریل» پالتوی خود را بتن کرد و در حالیکه به «لین» شب بخیر میگفت، کتابخانه را ترک کرد. «لیماس» پیش خود فکر کرد که «کریل» چند ساعتی در باره کیف آذوقه فکر کرده و هنوز راه حلی پیدا نکرده است.

«لیماس» نزد «لین» رفت. «لین» روی میله تختانی نردمان نشسته و مشغول خواندن تکه کاغذی بود. بمحض اینکه چشمش به «لیماس» افتاد تکه کاغذ را در کیف خود نهاد و از جا برخاست. لیماس پرسید: «آقای «آیرون ساید» کیست؟»

«لین» جواب داد: «گمان میکنم که چنین کسی وجود نداشته باشد. دوشیزه «کریل» هنگامیکه باین بستی مواجه میشود نام او را بزبان میآورد. من یکبار در باره «آیرون ساید» از او شنوا کردم او ناگهان حالت اسرار آمیزی بنخود گرفت و گفت که باینکارها کار نداشته باشم. و بطور قطع چنین کسی وجود ندارد.»

«لین» دوشیزه «کریل» هم وجود ندارد!»

«لین» لیختندی زد. ساعت ۶ بعد از ظهر در کتابخانه را قفل کرد و کلید را به نگهبان شب که پیرمردی بود که در جنگ زخمی شده بود داد. هوای پیروز خیلی سرد بود. لیماس پرسید: «منزل شما از اینجا دور است؟»

جاسوس جنگ سرد

«بیست دقیقه راه است. همیشه پیاده به منزل میروم. منزل شما چطور؟»

«منزل من در همین نزدیکی است. شب بخیر.»

«لیماس» خود را به منزل خود رساند و وارد آپارتمانش شد. دکمه برق را فشار داد ولی چراغ روشن نشد. نگاهی با اطراف انداخت و نامه ای را روی تخت خود دید. نامه از طرف اداره برق بود و در آن نوشته شده بود که تا موقعی که مبلغ ۹ لیره و ۴ شیلینگ بدهی خود را ندهد برق او قطع خواهد ماند.

دوشیزه «کریل» لیماس را دشمن شماره یک خود محسوب میکرد. هنگامیکه «لیماس» باو نزدیک میشد، شروع بلرزیدن میکرد و بنظر میرسید که دنبال راه فراری میگردد. هنگامیکه «لیماس» بارانی خود را اشتباهاً به جا ریختی شخصی «کریل» آویزان میکرد. «کریل» همانجا میایستاد و آنقدر غر میزد تا «لین» متوجه جریان شود و «لیماس» را صدا کند. یکی از روزها «لیماس» نزد «کریل» رفت و باو گفت: «چند چیز باعث ناراحتی شما شده است؟»
دوشیزه «کریل» با صدای لرزانی جواب داد: «من بهیچوجه ناراحت نیستم.»

«آیا از بارانی من ناراحت هستید؟»

«بشما گفتم از هیچ چیز ناراحت نیستم.»

بالاخره لیماس گفت: «بسیار خوب» و بسر کار خود بازگشت. آنروز، دوشیزه «کریل» از فرط خشم مدام لرزید و تمام روز در تلفن حرف زد.

«لین» در این باره به لیماس گفت: «او همه چیز را برای

مادرش تعریف میکند . همه چیز را .

دوشیزه «کریل» بقدری از «لیماس» متنفر شده بود که حتی دیگر با او حرف نمیزد. روزهایی که قرار بود حقوق «لیماس» را بدهد، قبل از اینکه «لیماس» وارد کتابخانه شود، اسکناسها را در پاکتی میگذاشت و پاکت را روی میز «لیماس» قرار میداد. دفعه اول، «لیماس» پاکت پول را نزد او برد و گفت: «اسم من «ال.ای.ام.ای.اس» نوشته میشود و نه طوری که شما نوشته اید.»

دوشیزه «کریل» نزدیک بود از فرط ترس سخته کند. او در حالی که مباد خود را روی میز میکوبید آنقدر ساکت ماند تا «لیماس» از آنجا برود. سپس گوشی تلفن را برداشت و چند ساعتی حرف زد.

تقریباً سه هفته از شروع کار «لیماس» گذشته بود که «لیز» او را بشام دعوت کرد. ساعت نزدیک ۵ بعد از ظهر بود که «لیز» دعوت خود را برای همان شب بعمل آورد. «لیماس» متوجه شد که «لیز» بخوبی فهمیده بود که اگر دعوت را روز قبل یا چند روز قبل بعمل بیاورد «لیماس» یا آنرا فراموش میکرد و یا اصلاً بخانه او نمیرفت. در هر صورت این اولین شامی بود که بایکدیگر صرف کردند. از آن بامداد «لیز» هفته ای چند شب «لیماس» را برای صرف شام بخانه خود میبرد. کم کم این موضوع بقدری عادی شده بود که «لیز» میزشام را صبح قبل از اینکه به کتابخانه برود میچید و همیشه چند شمع هم روی میز قرار میداد. او خیلی دوست داشت که در روشنی شمع شام بخورد.

«لیز» بخوبی میدانست که یکی از روزها «لیماس» دیگر سرکار خود نخواهد آمد و او را دیگر نخواهد دید. بدین دلیل،

جاسوس جنگ سرد

شبی در حین صرف شام با او گفت: «هر وقت میل دارید میتوانید از کتابخانه بروید. من مزاحم شما نخواهم شد.»

«لیماس» با چشمان کوچک قهوه ای رنگ خود نگاهی باور انداخت و گفت: «در هر حال بشما خبر خواهم داد.»

آپارتمان «لیز» از یک اتاق و یک آشپزخانه تشکیل میشد. در گوشه اتاق دو میز، یک کاناپه و یک جا کتابی که چند کتاب جیبی در آن دیده میشد قرار داشت. همیشه پس از صرف شام، «لیماس» روی کاناپه دراز میکشید و سیگار دود میکرد. «لیز» کنار او روی زمین زانو میزد و در حالی که دست او را روی گونه خود میگذاشت برایش از اینجا و آنجا داستان تعریف میکرد.

یکی از شبها از «لیماس» پرسید: «الک بگو ببینم آیا واقعاً چیزی ایمان داری؟ خواهش میکنم از این سوال من نترس و جواب آنرا بدهی.»

«لیماس» مدتی مکث کرد و جواب داد: «ایمان دارم که تو بوس ساعت ۱۱ امرا به «هامراسمیت» خواهی رساند ولی همچنین ایمان دارم که «بابانوئل» آنرا هدایت نخواهد کرد!»

«ولی به چه چیزی ایمان داری؟ آخر باید به چیزی ایمان داشته باشی... مثلاً به خدا.» «الک»، گاهی نگاه تو برق عجیبی دارد و از آن چنین برمیآید که میخواهی کار عجیبی را انجام دهی. بلکه مثل اینست که فاموریت مهمی در پیش داری... نترسد «الک» من هدیان نمیکویم.»

لیماس سر خود را تکان داد و گفت: «متاسفم «لیز»، تو کاملاً در اشتباهی. من آمریکاییها را دوست ندارم، از مدارس عالی زارم و از رژه سربازان و کسانی که میخواهند نقش قهرمانان را بازی

جاسوس جنگ سرد

کنند خوش نمیآید. من از کسانی که میخواهند در کارهای من دخالت کنند و ناچیزی یا فکری را بر من تحمیل نمایند متنفرم.

«لین» حس کرد که «لیماس» دارد عصبانی میشود. با وجود این نتوانست سکوت نماید و گفت: «دلیل آن اینست که خودت نمیخواهی فکر کنی «الک». چیزی ترا آزار میدهد. بلکه این چیز تنفر است. تو یک مرد روسی هستی. ولی نمیدانم به چه چیزی روسان داری. تو بکسی شبیه هستی که قسم خورده ... انتقام خود را از شخصی بگیرد با کاری از این قبیل انجام دهد.»

«لیماس» نگاه بیرحمانه‌ای بر انداخت و گفت: «اگر جای تو بودم در کارهای دیگران دخالت نمی‌کردم.»

«لین» متوجه شد که تهدیدی در صدای او نهفته شده و از این موضوع لرزشی در خود احساس کرد.

«لیماس» که ناظر تغییر حالت «لین» بود ناگهان لبخندی زد و افزود: «ولی لین به چه چیزی ایمان دارد؟»

«نمی‌توانی باسانی از من حرف بکشی.»

چند دقیقه بعد «لیماس» دوباره این سؤال را بهمان آردو

از «لین» پرسید: «آیا تو به خدا ایمان داری؟»

«نه به خدا ایمان ندارم.»

«پس به چه چیزی ایمان داری؟»

«به تاریخ.»

«لیماس» نگاه تعجب آمیزی به دختر جوان انداخت و در حالیکه قافه میخندید گفت: «شعب حرفهایی میزنی.» نکند که کمونیست باشی!

«لین» در حالیکه از تریپ خیجالت برخ شده بود با س جواب

جاسوس جنگ سرد

مثبت داد. و از اینکه متوجه شد که «لیماس» اهمیتی به این موضوع نمیدهد بسیار خرسند گشت.

«لیماس» و «لین» آنشب را باهم نذراندند. «لیماس» ساعت ۵ صبح آیاتمان او را ترک کرد. عجب اینجا بود که «لین» احساس غرور میکرد در حالیکه «لیماس» خجالت زده بنظر میرسید!

«لیماس» وارد خیابان خلوت شد و بطرف پارک برآه افتاد.

مه‌غلیظی فضا را پوشانده بود. «لیماس» در ۲۰ متری خود مرد کوتاه قدوقوی هیکلی را دید که یک بارانی بتن دارد. او به نرده پارک تکیه

داده بود. «لیماس» بطرف آن مرد حرکت کرد. مه لحظه به لحظه غلیظتر میشد. هنگامیکه «لیماس» به آن نقطه رسید. مرد مفقود

شده بود!

جاسوس جنگ سرد

نشود. ولی «لیماس» هم به او قول داده بود که اقلاً باو خیر دهد. بالاخره تصمیم خود را گرفت. تا کسی صدا زد و آدرس «لیماس» را به راننده داد.

هنگامیکه به بالای پلکان کشیفر رسید، دکمه زنگ آپارتمان «لیماس» را فشار داد. ولی صدائی بگوش نرسید. حتماً زنگ از کار افتاده بود. در کنار در چشمش به ۳ بطری شیر و یک نامه از سلیمان برق افتاد. لحظه‌ای مکث کرد و سپس با مشت چند ضربه به در نواخت. ناله‌ای از آنطرف در بگوش رسید. ناگهان سرعت از پله‌ها پائین رفت و خود را در یک دکان بقالی یافت. زن پیری در یکی از گوشه‌های دکان زوی مبله کهنه‌ای نشسته بود و خود را تاپ میداد. «لیز» فریاد زد:

«آن بالا کسی خیلی مریض است! آیا کلید آنجا را دارید؟»

زن پیر با صدای بلند گفت:

«آرتور. بیا اینجا آرتور. یک دختر جوان اینجا آمده»

و کاری دارد.»

مردی که یک پالتوی پاره قهوه‌ای بتن و یک کلاه خاکستری

پس داشت در آستانه در بقالی ظاهر شده و پرسید:

«یک دختر جوان!»

«لیز» بدون اینکه بگذارد پیر زن جواب مرد را بدهد

دوباره فریاد زد: «در طبقه آخر کسی خیلی مریض است. او

حتی نمی‌تواند در آپارتمان خود را باز کند. آیا شما کلید آنجا

۵

تقریباً یک هفته از این ماجرا گذشت. یکی از روزها «لیماس» به کتابخانه نیامد. دوشیزه «کریل» از فرط خوشحالی نزدیک بود پروبال درآورد. ساعت ۱۱ و نیم صبح این خبر خوش را به مادرش اطلاع داد و پس از صرف ناهار به قسمت باستانشناسی رفت و به بررسی کتابها پرداخت. «لیز» فهمید که «کریل» میخواهد بداند آیا «لیماس» چیزی سرقت کرده است یا نه؛ «لیز» توجه‌ای به او نکرد و هر بار که دوشیزه «کریل» سر صحبت را باز میکرد «لیز» بی‌بهاه اینک سرش گرم کار است از دادن جواب امتناع می‌ورزید. شب، پیاده به خانه خود بازگشت و آنقدر گریه کرد که بخواب رفت.

صبح روز بعد، خیلی زود به کتابخانه آمد. گوی که اگر زودتر به آنجا میرسید «لیماس» هم زودتر حاضر میشد! ولی با گذشت زمان بالاخره متوجه شد که «لیماس» آنروز هم نخواهد آمد. «لیز» بقدری ناراحت شده بود که فراموش کرده بود ساندویچ با خود بیاورد. لذا برای ناهار تصمیم گرفت به رستوران «ای.بی.سی» واقع در «بیزواتر رود» برود. بدین منظور خود را به ایستگاه اتوبوس رساند. او احساس یأس میکرد و اشتهايش از بین رفته بود. آیا وظیفه داشت که نزد «لیماس» برود؟! او به «لیماس» قول داده بود که مزاحمش

را دارید؟

مرد جواب داد: «کلید ندارم ولی چکش دارم!»
«لینز» و مرد بقال سرعت از پله‌ها بالا رفتند. مرد يك چکش
و يك آچار در دست داشت. او ضربه شدیدی به درآپارتمان «لیماس»
وارد کرد و گوشه‌های خود را تیز نمود. صدائی بلند نشد.

«لینز» بالحن تضرع آمیزی گفت: «قسم می‌خورم که همین
چند لحظه پیش صدائی شنیدم.»

مرد بقال نگاهی باورناپذیر و پرسید: «اگر در را بشکنم،
پول آنرا خواهید پرداخت؟»

«بله.»

چکش مرد بکار افتاد. مرد بقال با سه ضربه در را از جا
کند. «لینز» بلافاصله وارد اطاق شد. اطاق سرد و تاریک بود. با
وجود تاریکی اطاق، «لینز» هیکل مردی را دید که روی تخت افتاده
لینز بخود گفت: «خدا یا! اگر او مرده باشد جرأت نخواهم کرد با او نزدیک
شوم.» او باترس و لرز خود را به تخت نزدیک کرد. «لیماس» زنده بود.
«لینز» در حالیکه کنار تخت زانو میزد به مرد بقال گفت: «اگر بشما
احتیاج پیدا کردم صدایتان میکنم.»

بقال سر خود را تکان داد و از پله‌ها پائین رفت.

«چه خبر شده آلك. چه چیز باعث کسالت توشده؟»

«لیماس» سر خود را روی بالش تکان داد. چشمان او گود
رفته و پلکهایش بسته بود. ته ریش سیاهی صورت رنگ پریده او
را پوشانده بود.

آلك خواهش میکنم بمن بگو چه خبر شده!

اودستهای «لیماس» را در دستهای خود گرفت و در حالیکه

از فرط ناراحتی اشک میریخت از خود پرسید: «چکار میتوانم
بکنم؟»

او ناگهان از جای خود برخاست و در حالیکه اصلا نمیدانست
که چکار میکند بطرف آشپزخانه کوچک دوید و آب گرم کن برقی
را بکار انداخت. او نمیدانست که چه استفاده‌ای از آبجوش خواهد
کرد. ولی اینکار فعلا سرش را گرم میکرد.

چند لحظه بعد، او کیف دستی خود و کلید آپارتمان را که
روی میز کنار تخت قرار داشت برداشت. از پله‌ها پائین رفت و وارد
خواروبار فروشی آقای «اسلیمن» شد. او کمی گوشت گاو کنسرو
شده، يك لوله آسپیرین و يك بسته سوخاری خرید. صورتحساب
خواروبار فروشی ۱۶ شیلینگ شده بود و بدین ترتیب بیش از ۴
شیلینگ برایش باقی نمانده بود. البته ۱۲ لیر ذرحساب پس انداز
خود داشت. ولی نمیتوانست قبل از پس فردا بآن دسترسی
پیدا کند. درست در لحظه‌ایکه وارد آپارتمان شد آبجوش آمد.
او مقداری از گوشت گاو را در آب ریخت تا کمی سوپ درست کند و
در حالیکه با قاشقی آنرا هم میزد به «لیماس» خیره شده بود.
گوئی می‌ترسید که «لیماس» ناگهان بمیرد. سوپ حاضر شده بود.
«لینز» پس از بازدید مختصری از وسائل «لیماس» متوجه شد که فقط
يك بالش دارد. لازم بود که بهر ترتیبی که شده زیر سر او را بلند
تر کند. بالاخره بارانی خود را از تن درآورد. آنرا گلوله کرد و
زیر بالش «لیماس» قرار داد. آنگاه در حالیکه با دستی سر لیماس را بلند
میکرد، با دست دیگر چند قاشق سوپ در گلولی او ریخت و دو قرص آسپیرین
را در سوپ حل کرد و با و خورا ندمی ترسید به لیماس دست بزند. لیماس عرق
کرده بود و موهای کوتاهش مرطوب و چرب شده بود پس از مدتی ظرف سوپ

را کنار گذاشت و نزدیک تخت نشست و در حالیکه موهای «لیماس» را نوازش میکرد باو گفت ، «آلك، آلك» .

کم کم تنفس «لیماس» منظم تر شد و بنظر میرسد که تبش پائین آمده است. بالاخره پس از مدتی بن خواب عمیقی فرو رفت . «لیز» که با دقت باو مینگریست متوجه شد که خطر رفع شده است . اونگاهی به خارج انداخت . شب فرا رسیده بود . پس از مدتی از جا برخاست و با آشپزخانه رفت. و در حالیکه قاب دستمال را برداشته بود شروع به نظافت اطاق کرد. اوسفره تمیزی پیدا کرد و آنرا روی میز آشپزخانه پهن نمود و فنجانها و نلبکیهارا شست. هنگامیکه کارها را تمام کرد نظری به ساعت مچی خود انداخت . ساعت ۸/۵ شب بود . او آب گرم کن را دوباره روشن کرد و بطرف تخت برگشت . «لیماس» چشمان خود را باز کرده بود و باو نگاه میکرد .

«لیز» با دست پاچگی گفت : «خواهش میکنم عصبانی نشو «آلك» . من قول میدهم که از اینجا بروم . اولا اجازه بده که يك غذای خوب برایت تهیه کنم . تو مریض هستی و نمیتوانی به این وضع ادامه دهی. تو ... او «آلك»

ناگهان «لیز» زیر گریه زد و دستهای خود را روی صورتش گذاشت. «لیماس» در حالیکه با دستهایش ملافه را چنگ میزد باو مینگریست ...

«لیز» به او کمک کرد تا دست و روی خود را بشوید و ریشش را بتراشد . سپس دو ملافه تمیز پیدا کرد و ملافه هارا عوض نمود. آنگاه به خواروبار فروشی بازگشت و يك مرغ خرید و پس از آنکه

- ۵۰ -

آنرا پخت کمی از سینه مرغ را برای «لیماس» برد . او کنار میز نشست و «لیماس» را که مشغول خوردن بود تماشا کرد . پیش خود فکر میکرد . این اولین دفعه ای است که باین حد احساس خوشحالی میکنم .

چند لحظه بعد «لیماس» بن خواب فرو رفت و «لیز» روی او را پوشاند .

«لیز» آن شب رادروی یکی از مبله های کهنه گذراند. هنگامیکه از خواب بیدار شده او روشن شده بود. او سردش شده بود و تمام بدنش درد میکرد. بالاخره از روی مبل بلند شد و بطرف تخت «لیماس» رفت. «لیماس» تکانی خورد. «لیز» بانوگ انگشتان خود لب او را نوازش کرد. «لیماس» بدون اینکه چشمان خود را باز کند بازوی او را گرفت و با آرامی بطرف خود کشید. ناگهان ، شهوت سراپای دختر جوان را فرا گرفت . «لیز» دیگر چیز نمی فهمید . او با حرص و ولع سر و صورت «لیماس» را بوسید و متوجه شد که لیماس لبخند میزند .

تا ۶ روز ، «لیز» هر روز پس از پایان کارش نزد «لیماس» می آمد . یکی از روزها از «لیماس» پرسید ، «آیا مرا دوست داری ؟»

لیماس جواب داد ، « من به داستان پریان اعتقاد ندارم ! »

«لیز» روی تخت دراز میکشید و سر خود را روی سینه «لیماس» میکذاشت . گاهی «لیماس» با انگشتان کلفت خود موهای او را

جاسوس جنگ سرد

میکشید و «لینز» در حالیکه میبختید ببلو اعتراض میکرد. جمعه شب، هنگامیکه «لینز» وارد آپارتمان شد «لیماس» را دید که لباس پوشیده و ریش خود را تراشیده است. اضطراب سز اپای دختر جوان را فرا گرفت. ساعت شماته و رادیو ترازیستوری ارزان قیمتی که سابقاً روی میز کنار تخت بود مفقود شده بود. «لینز» خواست دلیل این امر را بپرسد ولی جرأت نکرد. او به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن شام شد. «لیماس» روی تخت دراز کشیده بود و مرتب سیگار میکشید. هنگامیکه شام حاضر شد. «لیماس» به آشپزخانه رفت و یک بطر شراب قرمز از آنجا آورد و سر میز گذاشت. سر شام، «لیماس» اصلاً حرفی نزد. «لینز» با اضطراب باو نگاه میکرد. پس از لحظه‌ای دیگر نتوانست طاقت بیاورد و فریاد زد، «آلك، آلك» چه خبر شده؟ آیا همه چیز تمام شده است؟ «لیماس» از جای خود برخاست، دستهای دختر جوان را در دست گرفت و در حالیکه او را بگرمی می‌بوسید بالحن آرامی گفت: «خدا حافظ «لینز». دیگر دنبال من نیا. دیگر اینکار را نکن.»

«لینز» در حالیکه سر خود را تکان میداد زمزمه کرد: «همانطور که بتو قول داده بودم دیگر مزاحمت نخواهم شد.»
هوای سرد خیابان او را از عالم رؤیا بیرون آورد و تاریکی شب اشکهای او را مخفی کرد.

صبح روز بعد «لیماس» مقداری جنس از خواروبار فروشی نزدیک منزلش برداشت، آنها را در توری خود گذاشت و به خواروبار

جاسوس جنگ سرد

فروش گفت: «اینهارا ب حساب من بگذارید.»
با وجود اینکه صورت حساب او از يك لیره تجاوز نمیکرد. خواروبار فروش لبخند تمسخر آمیزی زد و جواب داد: «گمان میکنم که اینکار غیر ممکن باشد.»
او حتی کلمه «آقا» را از یاد برده بود.
«لیماس» که کمی عصبانی شده بود، پرسید «آخر چرا؟»
خواروبار فروش جواب داد: «من شمارا نمیشناسم.»
«لیماس» فریاد زد: «مرا مسخره کرده‌اید! چهار ماه است که خواروبار خود را از شما میخرم.»
خواروبار فروش که از فرط خشم صورتش بر افروخته شده بود گفت: «ما قبل از آنکه به مشتریان خود نسیه معامله کنیم از آنها ضمانت بانکی میخواهیم.»

«لیماس» که دیگر کاملاً عصبانی شده بود بالحنی خشن فریاد زد: «حرف مزخرف نزنید! بیش از نیمی از مشتریان شما تا بحال داخل يك بانک را ندیده‌اند و بعدها هم نخواهند دید!»
خواروبار فروش بالحن زنده‌ای دوباره گفت: «اصلاً من از قیافه کثیف شما خوشم نمی‌آید. از مغازه من خارج شوید!»

او خود را به «لیماس» نزدیک کرد که توری را از دستش برآورد. حوادث بعدی بقدری سریع رویداد که کسی درست چیزی نفهمید. بعضی از مشتریان ادعا کردند که ابتدا خواروبار فروش برای اینکه کیف را از دست «لیماس» در آورد او را بمقب راند، برخی دیگر خلاف این موضوع را ادعا کردند. در هر حال، «لیماس» بدون اینکه کیف توری خود را رها کند دوش به متوالی به خواروبار باز فروش وارد کرد. خواروبار فروش بزمین افتاد و دیگر تکانی

در دادگاه ، وکیل مدافع « لیماس » نتوانست کاری از پیش برده ، زیرا « لیماس » با همین دوضربه ، چانه خواروبار فروش را شکسته بود ، بدین ترتیب « لیماس » به زندان محکوم شد

« لیماس » در حالیکه روی تخت خود در زندان دراز کشیده بود به صداهائی که در زندان منعکس میشد گوش میداد ، پسر جوانی گریه میکرد و یکی از زندانیان در حالیکه با پیاله فلزی خود رنگ گرفته بود ترانه‌ای را میخواند ، هر چند دقیقه محافظ فریاد میزد : « دهان کثیف را میبندی یا نه ؟ » ولی کسی بحرفها و گوش نمیداد ، در یکی از سلولها ، یکنفر ایرلندی سرودهای انقلابی « آی. آی. آر.ا » (سازمان انقلابی ایرلند) را میخواند ، ولی در زندان شایع شده بود که او بخاطر فعالیتهای سیاسی زندانی نشده بلکه اتحراف جنسی او را بزندان کشیده است !

روزها ، « لیماس » نمیتوانست ورزش میکرد تا بتواند شبها بخواب رود ولی اینکار نتیجه‌ای نداشت .
یکنفر زندانی ، شبها احساس میکند که واقعا پشت میله‌های آهنین میباشد ، زندانی بهیچوجه نمیتواند بوی لباس زندان و سرو صدای زندانیان دیگر را نادیده بگیرد ، « لیماس » هم فقط شبها از وضع خود در زندان ناراحت میشد و آرزو میکرد که بتواند در « هاید پارک » قدمزند ، اوشبها بقدری از این فتنهای آهنی متنفر میشد که میخواست میله‌ها را ازجا بکند ، جمجمه محافظین را بامشت خرد کند و خود را به آزادی برساند ، گاهی به « لیز » فکر میکرد و بدن ظریف و نرم او را تجسم میکرد ، ولی بلافاصله این افکار را از مغز خود بیرون

یکرد. زیرا «لیماس» مردی نبود که در عالم رؤیای زندگی کند. او هم سلولهای خود را تحقیر میکرد و آنها هم باو تنفر میورزیدند. زیرا «لیماس» تنها کسی بود که هیچکس درباره اش اطلاع دقیقی نداشت. او هیچگاه درباره رفیق، خانواده و فرزندانش حرف نمیزد و هم سلولهایش بیهوده انتظار میکشیدند که روزی بحرف درآید. «لیماس» طوری رفتار میکرد که گوئی از تحقیر کردن آنها لذت میبرد و آنها باو تنفر میورزیدند زیرا او هیچگاه از کسی کمک نمیخواست. زندانیان دیگر و هم سلولهای «لیماس» تقریباً ۱۰ روز صبر کردند. ولی «لیماس» رفتار خود را تغییر نداد و کلمه ای با کسی صحبت نکرد. بالاخره آنها بستوه آمدند و یکی از روزها در موقع ناهار تصمیمی را که قبلاً گرفته بودند عملی کردند. «لیماس» صرف غذای خود را در دست داشت و بطرف میز ناهار خوری میرفت که ناگهان کسی باو تنه زد و غذا روی لباسش ریخت. «لیماس» حرفی نزد و فقط نگاهی به دو مردی که در کنارش قرار داشتند انداخت. محافظ که ناظر این جریان بود نه تنها کمکی به «لیماس» نکرد بلکه چند ناسزا نثارش نمود. «لیماس» در مقابل این ناسزاها هم سکوت اختیار نمود.

چهار روز بعد، هنگامیکه «لیماس» با بیل باغبانی به باغچه زندان و در میرفت، ناگهان مانند کسی که تعادل خود را از دست داده بیجلو خم شد. هنگامیکه دوباره خود را بمقب میراند، کسی که در کنار او کار میکرد فریاد دردناکی کشید و دستش را روی شکم گذاشت. بیل باغبانی هنوز در دست «لیماس» بود. ولی کسی نفهمید چرا آن مرد از فرط درد فریادی کشیده است! از آن روز بید زندانیان دیگر برای «لیماس» نقشه نکشیدند!

چیزی که بیش از همه در اقامت «لیماس» در زندان باعث تعجب

اوشد بسته قهوه ای رنگ بود که هنگام خارج شدن از زندان باو تحویل دادند. آن بسته بطور عجیبی او را بیاد مراسم ازدواج انداخت. «باین حلقه، شما در بهترین و بدترین روزها کنار یکدیگر خواهید بود». البته در مورد آن بسته این جمله باین صورت در میآمد: «باین بسته ترا به اجتماع باز میگرددانم».

زندانیان پس از تحویل آن بسته از او رسید گرفت. زیرا آن بسته محتوی تمام دارائی «لیماس» بود. برای «لیماس»، آن لحظه غیر انسانی ترین لحظه ای بود که در سه ماه اقامت در زندان گذرانده بود. او تصمیم گرفت که هر چه زودتر خود را از شر آن خلاص کند. بطور کلی «لیماس» در زندان رفتار خوبی داشت. کسی از او شکایت نکرده بود. مدیر زندان درباره او فکر کرده و باین نتیجه رسیده بود که حتماً «لیماس» ایرلندی است و بدین دلیل زود عصبانی شده و یا خوار و بار فروش دعوا کرده است.

مدیر زندان از «لیماس» پرسیده بود: «پس از اینکه از زندان مرخص شدی چکار خواهی کرد؟»
 «لیماس» با لحنی جدی جواب داده بود: «تصمیم گرفته ام که زندگی خود را از نو شروع کنم».

مدیر زندان که از این تصمیم او خوشش آمده بود پرسیده بود: «خانواده شما چه میشود؟ آیا نمیتوانی با همسر خود آشتی کنی؟»
 «سعی خود را خواهم کرد. ولی او با مرد دیگری ازدواج کرده است».

متصدی روابط اجتماعی زندان به «لیماس» پیشنهاد کرده بود که بمشاوره در یکی از بیمارستانهای «بو کینگهام» شایر» کار کند. «آلک» از او تشکر کرده و گفته بود که بلافاصله پس از خروج

از زندان نامه‌ای به آن بیمارستان خواهد نوشت و تقاضای کار خواهد کرد. «لیماس» بقدری خوب کمندی بازی میکرد که حتی آدرس بیمارستان و ساعات حرکت قطار از «ماریل بون» به «بوکینگهام تاینر» را از تصدی روابط اجتماعی گرفته بود. آن مرد هم با او اطمینان داده بود که قطارهای برقی در آن مسیر رفت و آمد میکنند. «لیماس» وانمود کرده بود که از این موضوع بسیار خوشنود است.

هنگامیکه با بسته خود از در زندان بیرون رفت، سوار اتوبوس شد و در ایستگاه «ماریل آرش» پیاده شد. او کمی پول داشت و تصمیم گرفت غذای خوبی بخورد. با ۶ شیلینگ او میتواند در رستوران «گران کافه» بیفتک خوبی صرف کند.

آن روز، لندن شکوه و جلال عجیبی داشت. پارکها مملو از گل زعفران و نسترن بودند. باد خنک و حیات بخشی از جنوب میوزید. «لیماس» احساس کرد که میتواند بدون اینکه خسته شود تمام روز را راه برود. ولی آن بسته او را آزار میداد. او تصمیم گرفت که بهتر تریبی که شده آنرا دور بیاورد. صندوقهای خاکروبه برای اینکار کوچک بود، و اگر سعی میکرد بزور بسته را داخل یکی از آنها نماید، مردم او را مورد تمسخر قرار میدادند. از طرف دیگر شاید بهتر بود که ابتدا چند چیز لازم را از بسته بیرون بیاورد، کارت بیمه، تصدیق راهنمایی و یک تکه مقوا که شماره «ای ۹۳» روی آن نوشته شده و درون پاکتی قرار داشت. و خود «لیماس» هم بخوبی نمیدانست که به چه درد میخورد. ولی «لیماس» تصمیم گرفت که از این چیزها هم صرف نظر نموده و بکسره خود را از شر آن بسته خلاص کند. او روی نیمکتی نشست، بسته را کنار خود گذاشت و پس از لحظه‌ای از روی نیمکت بلند شد و بدون اینکه بسته را بردارد برآه افتاد. هنوز

چندمتری از آن محل دور نشده بود که کسی او را صدا زد. او سر خود را برگرداند مردی را دید که بارانی بتن دارد و در حالیکه بایک دست بسته را گرفته با دست دیگر باو اشاره میکند. «لیماس» که دستهای خود را در جیب گذاشته بود همانجا ایستاد و با آن مرد خیره شد. مردی که بارانی پوشیده بود انتظار داشت که «لیماس» بطرف او برود و با او با اشاره باو اشاره‌ای بکند. ولی «لیماس» فقط شانه‌های خود را بالا انداخت و برآه خود ادامه داد.

آن مرد دو باره او را صدا زد. ولی چون دید که «لیماس» جواب نمیدهد بدنبال او دوید. مرد بارانی پوش که سرعت نزدیک میشد نفس نفس زنان و بالحن عصبانی گفت: «هی آقا!»

«لیماس» چرخ زد و گفت: «چه خبر شده؟»

«این بسته بشما تعلق دارد. اینطور نیست؟ شما آنرا روی نیمکت جا گذاشتید. چرا وقتی که صدایتان کردم توقف نکردید؟» او قد بلندی داشت و موهای قهوه‌ای رنگش کمی مجعد بود. او یک پیراهن سبز بتن داشت و یک کراوات نارنجی زده بود. «لیماس» پیش خود فکر کرد که آن مرد حتماً مرد منحرفی است و با صدای بلند گفت: «شما میتوانید بسته را همانجا که پیدا کردید بگذارید. من آنرا نمیخواهم.»

آن مرد که از فرط عصبانیت چهره‌اش سرخ شده بود گفت: «شما حق ندارید آنرا روی نیمکت بگذارید و بروید. پس نظافت شهر چطور میشود؟»

«لیماس» بالحنی خشن جواب داد: «من دلم میخواهد اینکار را بکنم. شاید بدرد کسی بخورد!»

«لیماس» خواست برآه خود ادامه دهد ولی مرد بارانی پوش

جاسوس جنگ سرد

که بسته راما نند طفلی در بنفل گرفته بود خود را سدره او کرد
«لیماس» که دیگر کلمه صبرش لبریز شده بود گفت : «از

سدره من کنار بروید»

مرد لحن خود را ملایمتر کرد و گفت : «من میخواستم بشما
خدمتی بکنم و شما بجای اینکه از من تشکر کنید بمن تهمت میزنید»
«اگر واقعاً میخواهید بمن خدمت کنید، چرا از نیمساعت

پیش مرا تعقیب میکنید؟»

«من فکر میکردم که شما کسی هستید که در برلن با او دوست
بودم، بلکه باین دلیل بود که شما را تعقیب میکردم»

«میخواهید بگوئید که بدین دلیل نیمساعت مرا تعقیب
کردید؟»

«اولا نیمساعت نیست که شما را تعقیب میکنم، من شمارا در
«ماریل آرش» دیدم و فکر کردم که «آلک لیماس» هستید، من در برلن

از او مقداری پول قرض کرده بودم، در آن زمان من در «بی بی سی»
در برلن کار میکردم، «لیماس» هم در برلن بود و یکی از روزها از

او مبلغی پول قرض کردم، از آن روز وجدان من ناراحت است، شما
را تعقیب کردم تا از این موضوع مطمئن شوم»

«لیماس» در حالیکه او را بررسی میکرد پیش خود گفت :
«کمترین خوبیست ولی تازه کار است، سپس با صدای بلند گفت :

«شما اشتباه نکرده اید من «آلک لیماس» هستم، شما که هستید؟»

او خود را «اش» (ASHE) معرفی کرده و خاطر نشان نموده
بود که نامش با «ای» (E) نوشته میشود، («اش» بدون «ای» خاکستر

معنی میدهد، M) ولی «لیماس» اطمینان داشت که او دروغ میگوید.

- 60 -

جاسوس جنگ سرد

«اش» ابتدا اظهار داشته بود که مطمئن نیست او «لیماس» باشد،
«لیماس» هم بسته را باز کرده و گواهینامه را ندگی خود را به او نشان
داده بود.

«اش» در حالیکه وانمود میکرد وضعش خیلی خوب است
و به پول اهمیت نمیدهد، «لیماس» را به رستوران شیکی برد و غذا و
مشروب سفارش داد، آنها در حالیکه درباره خاطرات گذشته صحبت
میکردند یک بطر شراب «ژاپن» نوشیدند

ابتدا «لیماس» اظهار داشت که «اش» را بخاطر نمیآورد،
«اش» از این موضوع متعجب و کمی غمگین شد، او گفت که شبی

«لیماس» را در مهمانی «درک ویلیامز» در آپارتمان او واقع در «کودام»
ملاقات نمود و در آن مهمانی تمام روز نامه نگاران نیز حضور داشتند.

سپس پرسید: «حتماً مهمانی آن شب را بیاد دارید؟»

«نخیر، بیچوجه»

«در هر حال، حتماً «درک ویلیامز» را که در روزنامه «ایزور»
کار میکرد بخاطر دارید، او مرد مهربانی بود که گاهگاه مهمانیهای
باشکوهی میداد»

لیماس گفت : «من نام اشخاص را خیلی زود فراموش میکنم،
این جریان مربوط به سال ۱۹۵۴ بود و از آن زمان مدت مدیدی
میکند»

«ولی من بخوبی همه چیز را بیاد دارم، اسم کوچک من
«ویلیام» است ولی همه مرا «بیل» صدا میکنند، ما اغلب شبها با هم

مشروب میخوردیم، اتفاقاً شب اول که شما را در مهمانی «درک»
ملاقات کردم، «درک» رقاصان کاباره «مالکاشتن» را به خانه خود

دعوت کرده بود و همگی ماشب خوشی را گذرانندیم، شما چطور میتوانید

این چیزها را فراموش کنید؟

«باز هم تعریف کنید . شاید چیزی را بیاد بیاورم.»

«بیل» چنین ادامه داد : «آنشب من و شما با سه تن از رفاصه‌ها

از منزل «درک» خارج شدیم و بیک کاباره رفتیم . تصادفاً من پولی همراه نداشتم . ولی شما صورتصاحب کاباره را پرداختید و چون میخواستم یکی از رفاصه‌ها را بخانه خود ببریم ۱۰ لیره هم بمن دادید...»

«لیماس» ناگهان حرف او را قطع کرد و فریاد زد : «بله، یادم

افتاد . عجب آدم کندذهنی هستم !»

«اش» گفت : «من مطمئن بودم که بالاخره مرا بیاد می‌آورید . و

حالا خودتان دنباله جریان را تعریف کنید . زندگی خیلی شیرین است .

اینطور نیست ؟»

«اش» از آن قبیل افرادی بود که به ضمنا حمله میکنند .

ولی در مقابل مردان قوی سر تسلیم فرود می‌آورند . چون خودش اراده‌ای نداشت همیشه تسلیم اراده دوستان خود میشد و برایش تفاوتی نمی‌کرد که به کافه «فورتنوم» برود و چای بنوشد یا به بیک بار رود و در حالیکه به موسیقی جاز گوش میدهند آنچه بنوشد . هنگامیکه در باره «ضد استعمار» صحبت میکرد لحن مشتاقانه‌ای داشت و در باره رفتار مردم انگلیس یا سیاهپوستان بالحنی خشمگین حرف می‌زد .

«لیماس» از حرفهای او خسته شده بود . ولی وانمود میکرد

که از مصاحبت با او لذت می‌برد . ساعت نزدیک ۴ بعد از ظهر شده بود که آنها صورت حساب خود را خواستند . «لیماس» خواهش کرد که سهم خودش را بپردازد . ولی «اش» بهیچوجه زیر بار این حرف نرفت و پس از پرداخت صورت حساب دسته چک خود را از جیب بیرون

آورد و گفت : «اکنون که توانستم شمارا پیدا کنم میخواهم قرض خود را بپردازم . پس يك چك ۲۰ لیره‌ای برایتان مینویسم .»

او نگاه دوستانه‌ای به «لیماس» انداخت و افزود : «راستی آیا با چك موافقت میکنید؟»

رنگ چهره «لیماس» کمی سرخ شد . او در جواب گفت : «فعلا من حساب جاری ندارم ... تازه از خارج آمده‌ام ... هنوز فرصت نکرده‌ام که باین جزئیات رسیدگی کنم . يك چك در وجه حامل بنویسید تا به بانک شما بروم و وجه آن را دریافت دارم.»

«دوست عزیز ، دوست عزیز ، در این صورت باید برای دریافت وجه تا «روت‌رهیت» بروید . فکرش را هم نکنید . من خودم ترتیب کار را میدهم .»

«لیماس» شانه‌های خود را بالا انداخت . «اش» باو پیشنهاد

کرد که فردا ساعت ۱ بعد از ظهر در همان محل حاضر شود تا ۲۰ لیره را نقداً دریافت دارد . «اش» در گوشه خیابان «کامیتون استریت» يك تاکسی گرفت و «لیماس» با علامت دست با او خدا حافظی کرد و نگاهی بساعت مچی خود انداخت . ساعت چهار بعد از ظهر بود . امکان داشت که هنوز تحت تعقیب باشد . بدین دلیل پیاده تا «قلیت استریت» رفت . يك قهوه در کافه‌ای نوشید ، مدتی ویشترین منازعه‌ها را تماشا کرد و نگاهی به روزنامه‌ها انداخت . ناگهان مانند کسی که برق او را گرفته داخل اتوبوسی که در حرکت بود پرید . در «لود گیت هیل» بر اثر تراکم عبور و مرور راه بند آمده بود و اتوبوس نزدیک يك ایستگاه مترو متوقف شد . «لیماس» از فرصت استفاده کرد ، از اتوبوس بیرون پرید ، سرعت وارد ایستگاه مترو شد و سوار آخرین واگن مترو گردید . او در ایستگاه بعدی از مترو پیاده شد و مسیر «اوستون» را

جاسوس جنگ سرد

انتخاب نمود. یکبار دیگر مسیر خود را تغییر داد و بالاخره در ایستگاه «چیرینگ کروس» از مترو پیاده شد.

ساعت ۹ شب و هوا خیلی سرد بود. در گوشه‌ای از خیابان یک اتومبیل وانت توقف کرده بود. در پشت فرمان اتومبیل، راننده ظاهراً بخواب رفته بود. «لیماس» نگاهی به شماره وانت انداخت. سپس خود را نزدیک پنجره رساند و گفت: «آیا «کلمنتز» شما را فرستاده؟»

راننده ناگهان از خواب پرید و پرسید: «شما آقای «توماس» هستید؟»

لیماس جواب داد: «نخیر، آقای «توماس» نتوانستند بیایند. من «آمی» نام دارم.»

راننده در حالیکه در اتومبیل را باز میکرد گفت: «لطفاً بفرمائید آقای «آمی»»

اتومبیل بطرف «کینگز رود» براه افتاد. راننده جاده را بخوبی میشناخت.

«کنترول» شخصاً در منزل را بروی «لیماس» باز کرد و گفت: «بفرمائید. جورج اسمایلی بیرون رفته و من منزلت را گرفتم.»

«کنترول» پس از اینکه در را بست چراغ راهرو را روشن کرد. لیماس گفت: «مرا تا موقع ناهار تعقیب میکردند.»

آنها وارد سالن کوچکی شدند. همه جا کتاب بچشم میخورد. اطاق زیبایی بود که بسبب معماری قرن ۱۸ سقفی بلند و پنجره‌ها بزرگ داشت.

جاسوس جنگ سرد

«لیماس» افزود: «از صبح کسی بنام «اش» مرا تعقیب میکرد.» او سیگاری روشن کرد و ادامه داد: «مرد منحرفی است. قرار گذاشته‌ایم که فردا همدیگر را دوباره ملاقات کنیم.»

«لیماس» تمام جریان را از زرد و خوردی که با «فورد» خوار و بار فروش کرده بود تا صبح آنروز که با «اش» برخورد نموده بود، شرح داد.

«کنترول» که بدقت به سخنان او گوش میداد گفت: «زندان چطور بود؟ افسوس که نتوانستیم کاری برایتان بکنیم. مراقب‌های ممکن بودند نقشه ما را فاش سازد.»

کاملاً صحیح است.

هیچگاه نباید احتیاط لازم را از دست داد. راستی بمن خبر رسید که شما مریض بودید. خیلی متأسفم چه کسالتی داشتید؟ فقط کمی تب کرده بودم.

چند روز استراحت کردید؟

تقریباً ۱۰ روز.

حتماً هیچکس هم از شما مواظبت و پرستاری نکرد. راستی

آیا میدانید که آن دختر عضو حزب کمونیست است؟

بله میدانم. ولی نمیخواهم که مزاحمتی شوند.

«کنترول» بالحن خشکی جواب داد: «چرا مزاحمتی میشوند؟

چه کسی چنین فکری را در شما بوجود آورده؟»

«هیچکس. فقط میخواستم اطمینان حاصل کنم. من بخوبی

میدانم که در این قبیل عملیات کارها چطور صورت میگیرد. گاهی

افسان در صدد سیدیک ماهی است و تصادف ماهی دیگری بتور میافتد.

من نمیخواهم که مزاحمتی برای او ایجاد شود.»

جاسوس جنگ سرد

« از این لحاظ مطمئن باشید. »

« راستی این مردی که در دفتر مخصوص بیکاران کار میکند و «پیت» نام دارد کیست؟ آیا در زمان جنگ در سازمان کار نمیکرد؟ »

« من کسی را باین نام نمیشناسم. گفتی «پیت»؟ »

« بله. »

« نخیر نمیشناسم. گفتی که در دفتر مخصوص بیکاران کار میکند؟ »

« لیماس زمزمه کنان گفت: «شمارا بخدا مرادست نیاندازید»
«کنترول» در حالیکه از جای خود برمیخاست گفت: «واقعا
از اینک وظیفه مهمانداری خود را فراموش کردم معذرت میخواهم.
مشروب میل دارید؟ »

« نخیر متشکرم. من میخواهم امشب بروم. میخواهم به بیلاق
بروم و کمی ورزش کنم، خانه باز است؟ »

« بله. هم اکنون دستور میدهم که اتومبیلی در اختیارتان
بگذارند. راستی گفتید که فردا ساعت یک و بعد از ظهر با «اش» ملاقات
خواهید کرد؟ »

« بله. »

« به «هیلدین» تلفن میزنم و با او اطلاع میدهم که شما احتیاج
به مقداری پول نقد دارید. برای کسالتتان هم بهتر است به طبیب
مراجعه کنید. »

« احتیاجی به طبیب ندارم. »

« هر طور که دلتان میخواهد. »

«کنترول» لیوانی ویسکی برای خود درست کرد و باین تفاوتی
ببررسی کتابهای «اسمایلی» پرداخت.

جاسوس جنگ سرد

« لیماس پرسید: « چرا اسمایلی اینجا نیست؟ »

« او از کار ما متنفر است. البته بخوبی میداند که اینکار ضروری
است ولی نميخواهد خود را داخل آن نماید. »

« او مرا بگرمی نپذیرفت. »

« تنها دلیلش اینست که نميخواهد دوباره وارد کار شود، ولی
خودت بهتر میدانی که از «موندت» برای صحبت کردن و اطلاعات لازم
را در اختیار گذاشت. »

« بله. »

«کنترول» در حالیکه بفکر فرو رفته بود گفت: « موندت
مرد بسیار خطرناکی است. هیچگاه نباید این موضوع را فراموش کرد.
بعلاوه او در امور جاسوسی و ضد جاسوسی بسیار ورزیده است. »

« لیماس پرسید: « اسمایلی به تمام جریان وارد است.
چرا با وجود این موضوع از کار ما خوشش نمیآید؟ »

«کنترول» جرعه ای ویسکی نوشید و جواب داد: « این يك
مسئله روانی است. او به بعضی از جراحان شبیه است که از خون حالشان
بهم میخورد. او دوست دارد که دیگران دست بعمل بزنند. »

« لیماس پرسید: « راستی بگوئید ببینم آیا مطمئن هستید که
نقشه ما صحیح است؟ از کجا میدانید که آلمان شرقی در این جریان
دست دارد و نه چکسلواکی یا شوروی؟ »

«کنترول» جواب داد: « ما در این باره اطمینان حاصل کرده ایم. »

« لیماس» از جای خود برخاست. «کنترول» او را تا در منزل
مشایعت کرد و در حالیکه با آرامی دست خود را روی شانه او میگذاشت
گفت: « این آخرین مأموریت شماست. بعد از آن میتوانید استراحت
کنید. راستی آیا میل دارید که مبلغی پول و باجیزهای دیگر به آن

دختر بدهیم :

« نخیر ، متشکرم . پس از پایان رساندن مأموریتم ، خودم بکارهای او رسیدگی خواهم کرد . »

« بسیار خوب . فکر آنرا نکرده بودم که فعلا هر اقدامی ممکن است بر ایمان تولید خطر کند . »

لیماس بالحن تندی گفت : « فقط میخواهم که او را راحت بگذارید . نمیخواهم که کسی مزاحم او شود و یا نام او در پرونده های شما ثبت گردد . »

« لیماس » با علامت سر با « کنترول » خدا حافظی کرد و از خانه بیرون رفت . هوا خیلی سرد بود . از این لحظه مأموریت جدید او آغاز میگشت .

۷

فردای آن روز ساعت يك و بیست دقیقه لیماس در حالیکه دهانش بوی ریسکی میناد بمحلی که در آنجا با « اش » قرار ملاقات داشت رسید . « اش » از او بگرمی استقبال کرد و ادعا نمود که او هم تازه با آنجا رسیده است زیرا مدتی وقت در بانک تلف کرده است . او پاکی را به « لیماس » داد و گفت ، « ۲۰ اسکناس يك لیره ای . امیدوارم که مورد قبول شما قرار گیرد . »

« لیماس » جواب داد ، « متشکرم . چطور است که لیوانی مشروب بنوشیم . »

او صورت خود را اصلاح نکرده و بقیه پیراهنش بقدری چرک بود که سیاه شده بود . او يك و سکی دو بل برای خود و يك « جین - مارتینی » برای « اش » سفارش داد . گارسون مشروب آنها را آورد . لیماس میخواست که سودا در لیوان خود بریزد . ولی دستش بقدری میلرزید که نزدیک بود لیوانش بزمین بیافتد .

آنها ناهار و مشروب مفصلی خوردند و بار دیگر « اش » سخن بردازی پرداخت . همانطور که « لیماس » حتمس میزد ، او ابتدا از خودش صحبت کرد و گفت ، « باید اقرار کنم که کاری بسیار عالی پیدا کرده ام . من در يك مؤسسه مطبوعاتی استخدام شده و برای جرایده

جاسوس جنگ سرد

خارجی مقاله مینویسم . پس از برلن ، وضع من خراب شد . شرکت سابق نمیخواست کثرات مرا تمدید کند . بدین دلیل ابتدا در يك مجله مخصوص پیرمردها بکار مشغول شدم ، خوشبختانه یکی از روزها کارگران چاپخانه اعتصاب کردند و آن مجله ورشکست شد . میدانم چقدر از این موضوع خوشحال شدم ! بالا فاصله نزدما درم که در «جلتنامه» يك مقاله عتیقه فروشی دارد رفتم . مقاله او نسبتاً خوب کار میکرد و زندگی راحتی را میگذراندم . چندی بعد ، نامه ای از یکی از دوستان قدیمی خود بنام «سام کیور» دریافت کردم . «سام» تازگی در يك آژانس مطبوعاتی استخدام شده بود و میخواست برای جراید خارجی رپرتاژی درباره زندگی انگلیسیها تهیه نماید . خودت میدانی که این قبیل رپرتاژها چطور است . انسان باید مقداری عکس محلی تهیه کند و چند ستون هم از اینجا و آنجا بنویسد . ولی «سام» زیرکی کرد و مقالات خود را ترجمه شده برای جراید خارجی فرستاد . این موضوع باعث شد که پس از مدتی موقعیت خوبی بدست آورد و کار بیشتری باور جوع شود .

در اینجا ، «اش» حرف خود را قطع کرد . او انتظار داشت که «لیماس» هم از خودش حرف بزند . ولی «لیماس» فقط سر خود را تکان داد و گفت : «عجب آدم زرنگی!»

«اش» خواست شراب سفارش دهد ، ولی «لیماس» با او گفت که ویسکی را ترجیح میدهد . او تا آنوقت چهار لیوان ویسکی نوشیده بود و حالش خراب بود . او از هر لحاظ به مردان دائم الخمر شباهت داشت .

«اش» مدتی سکوت کرد و بالاخره پرسید : «تصور میکنم که «سام» را نمیشناسی.»

جاسوس جنگ سرد

«سام» :

«اش» که حوصله اش سر رفته بود گفت : «بله سام کیور ، رئیس من . همان کسی که چند لحظه پیش درباره اش صحبت

کردم.»

«آیا او هم در برلن بود؟»

«تخیر . او آلمان را خوب میشناخت و دولتی هیچکاه به برلن نرفته است . او در روزنامه ای در «بن» کار میکرد . شاید او را در جای دیگری دیده باشی . مرد بسیار خوبیست.»

«فکر نمیکنم که او را تا بحال دیده باشم.»

«اش» مدتی سکوت کرد . بالاخره پرسید : «فعلاً چکار میکنی؟»
لیماس شانه های خود را بالا انداخت و جواب داد : «مرا مرخص کرده اند . بله ، مرا مانند جوراب کهنه ای دور انداخته اند.»
«درست بخاطر ندارم که در برلن چکار میکردی . آیا تصادفاً یکی از مأمورین «جنگ سرد» نبودی؟»

لیماس پیش خود گفت : «کوچولو ، خیلی تند رفتی . او مدتی مکث کرد و سپس با لحنی عصبانی جواب داد : «من هم مانند همه یادوی این آمریکاییهای احمق بودم!»

«راستی تو باید با «سام» آشنا شوی . حتماً با هم کنار خواهید آمد . بگو ببینم کجا میتوانم با تو تماس بگیرم.»

«هیچکجا!»

«منظورترا نمیفهمم . «خانه تو کجاست؟»

«همه جا و هیچکجا ! فعلاً بیگم . هر چه کردم نتوانستم این مردان بدشان از ما را متقاعد کنم که زندگی مرا تأمین نما یند.»
«اش» بالحن دوستانه ای گفت : «چرا این موضوع را قبلاً

بمن نکفتی؛ چطور است که بیانی در خانه من اقامت کنی؛ خانه کوچکی است. ولی میتوانیم یک تخت سفری برای تو تهیه کنیم. آخر نمیشود که تا پذیر پلها بخوابی!

«لیماس» در حالیکه با دست به پاکت محتوی پول اشاره میکرد گفت: «فعلا وضع خوبست. میگردم تا کاری برای خود پیدا کنم. فکر میکنم که تا یکی دو هفته شغل مناسبی بدست آورم. پس از آن کارها رو برآه خواهد شد.»

«اش» پرسید: «دنبال چه نوع کاری میگردی؟»

«اوه نمیدانم. هر جور کاری که باشد.»

«ولی تو که نباید هر کاری را قبول کنی. تو بزبان آلمانی کاملا مسلطی. بلکه حالا کاملاً یاد افتاد. بدین ترتیب میتوانی کار بسیار مناسبی را پیدا کنی.»

«من تا بحال هر نوع کاری را انجام داده‌ام. برای یک شرکت آمریکائی دایرة المعارف فروخته‌ام. در یک کتابخانه کتاب چیده‌ام و در یک کارخانه کثیف چسب سازی هم کار کرده‌ام. دیگر چه کاری میتوانم بکنم؟»

اوسمی میگرد که به «اش» نگاه نکند و بدین دلیل چشمهای خود را به میز دوخته بود. لبهایش بشدت میلرزید. «اش» خود را بجلو خم کرد و بالحن دوستانه‌ای گفت: «میدانی «آلک»، تو به پارتی احتیاج داری. من هم مانند تو روزی آس و پاس بودم و ممتنی بی پولی و خوب میفهمم. در چنین مواقعی انسان حتی حاضر است که دست به دزدی بزند. من درست نمیدانم که در برلن چکار میگردی و نمیخواهم هم بدانم. ولی در هر صورت حتماً با اشخاص مهم ارتباط نداشته. اینطور نیست؟ اگر من هم پنج سال پیش «سام» را ندیده بودم اکنون در «پوزنان»

وضع رقت باری داشتم.

گوش کن «آلک». یکی دو هفته در خانه من بمان تا با توافق نزد «سام» برویم. شاید هم بتوانیم یکی دو تن از روزنامه نگاران سابق برلن را پیدا کنیم و ترتیب کارها را بدهیم.»

«لیماس» حرف او را قطع کرد و گفت: «ولی من نمیتوانم حتی یک سطر چیز بنویسم.»

«اش» دست خود را روی بازوی «لیماس» گذاشت و گفت: «این حرفها را ننویس. راستی اسبابهای شما کجاست؟»

«اسبابها؟»

«بله لوازم زندگی. یعنی لباسها و چمدانها.»

«ولی من چیزی ندارم! هر چه را که داشتم فروختم. تمام دارائی من همان بسته است.»

«بسته؟»

«بله همان بسته ای که شما در پارک پیدا کردید و میخواستم خود را از شرش خلاص کنم.»

* * *

«اش» یک آپارتمان در «دولفین اسکویر» داشت. درست همانطوری بود که «لیماس» خدمت زده بود. یک آپارتمان کوچک که با اشیائی که «اش» از آلمان آورده بود تزئین شده بود.

«اش» روبه «لیماس» کرد و گفت: «من تعطیلات آخر هفته را نزد مادرم در «چلتنهام» میگذرانم. اواسط هفته پاینجامیایم. شما میتوانید اینجا را خانه خودتان فرض کنید.»

آنها تخت سفری را در سالن کوچک گذاشتند. ساعت تقریباً ۴/۵ بعد از ظهر بود.

جاسوس جنگ سرد

لیماس پرسید : « چند وقت است که در اینجا اقامت داری ؟ »
« تقریباً یک سال . شاید کم کمی بیشتر . »
« آیا این آپارتمان را باسانی پیدا کردی ؟ »
« او ، میدانی یافتن این قبیل آپارتمانها شانس میخواهد .
افسان اسم خود را در صورتی مینویسد و روزی بوسیله تلفن باو خبر میدهند
که آپارتمان مورد نظر حاضر است . »
« اش ، جای درست کرد و با آرامی آنرا نوشیدند . « لیماس ،
طوری وانمود میکرد که گوئی آداب دانی را از یاد برده است .
« اش ، پس از اینکه جای خود را تمام کرد از جا برخاست و گفت :
قبل از اینکه منازمه‌ها تعطیل شوند باید بروم کمی خرید کنم . بعد با هم
حرف خواهیم زد . اگر بخواهی به « سام » هم تلفن خواهیم زد . هر چه زودتر
اینکار را انجام دهم برای تو بهتر است . حال بهتر است که بخواهی خیلی
خسته بنظر میرسی . »
« لیماس » سر خود را کمی بلند کرد و با آرامی گفت : « از کارهایی
که برایم کردی خیلی متشکرم . »
« اش » نگاه دوستانه‌ای باو انداخت ، بارانی خود را پوشید و
از در بیرون رفت .
« لیماس » پس از اینکه اطمینان حاصل کرد که « اش » از عمارت
خارج شده ، از آپارتمان بیرون رفت و پس از پائین رفتن از پله‌ها خود
را به کابین تلفن رساند . او شماره‌ای را گرفت و گفت که میخواهد با
منشی آقای « توماس » صحبت کند . پس از لحظه‌ای صدائی گفت : « من
منشی آقای توماس هستم . »
« من از طرف آقای « سام کیور » صحبت میکنم . او دعوت آقای
« توماس » را برای امشب قبول کرده است . »

جاسوس جنگ سرد

« این خبر را با اطلاع آقای « توماس » خواهیم رساند . چطور میتوانم
باشما تماس بگیرم ؟ »
« لیماس » آدرس « اش » را داد و خدا حافظی کرد . آنگاه دوباره
از پله‌ها بالا رفت و وارد آپارتمان شد و در حالیکه به دستهای خود
خیره شده بود بفکر فرورفت . پس از لحظه‌ای او روی تخت دراز کشید
و طبق نصیحت « اش » سعی کرد که بخوابد . هنگامیکه چشمان خود را
می‌بست بیلد « لیز » افتاد و روزی را که دختر جوان دزد کنار او در
آپارتمان « بیزواتر » خوابیده بود مجسم کرد و از خود پرسید که چه
پسر « لیز » آمده است .



« اش » او را از خواب بیدار کرد . مرد کوتاه قدی که موهای
خاکستری داشت و کت و شلواری بسبک اهالی اروپای شرقی پوشیده
بود . شاید او آلمانی بود . در هر حال خود را « سام کیور » معرفی
کرد . آنها يك « جین تونیک » با هم نوشیدند و مثل همیشه « اش »
رشته کلام را در دست گرفت و گفت : « وضع درست مثل آلمان شده
است . دوستان دور هم جمع شده و میخواهند شب خوشی را بگذرانند . »
« کیور » خاطر نشان کرد که چون فردا کاری فوری دارد نمیتواند
امشب دیر بخواهد . آنها توافق کردند که شام را در یک رستوران
چینی که « اش » آنرا میشناخت صرف کنند .
غذای رستوران عالی بود و آنها دو بطر شراب نوشیدند . در حین
شام « کیور » لب‌سختن گشود و گفت که بتازگی از مسافرت به فرانسه
و آلمان مراجعت کرده است . بمقیده او در فرانسه چنان هرج و مرجی
حکمرما بود که خدا عاقبت آنرا خیر کند . در حدود صد هزار فرانسوی
که روحیه خود را از دست داده بودند از الجزایر بازگشته بودند .

جاسوس جنگ سرد

«کیور» هم چنین عقیده داشت که فرانسه در آینده نزدیکی تسلیم «فاشیزم» خواهد شد.

«اش» که میخواست «کیور» بصرف ادامه دهد از او پرسید، «وضع آلمان چگونه است؟»

«کیور» در حالیکه نگاه معنی داری به «لیماس» می انداخت جواب داد: «باید دانست که آمریکاییها میتوانند کنترل اوضاع را همچنان در دست داشته باشند یا خیر؟»

«لیماس» از او پرسید: «منظور شما از این حرف چیست؟»
«دالر» به آلمان نسوعی آزادی سیاسی بخشیده بود. ولی «کندی» آن را دوباره پس گرفت. آلمانیها از این موضوع خیلی عصبانی شده اند.

«لیماس» گفت: «این یا نکیها همیشه از این کارها میکنند. «اش» روبه «کیور» کرد و بالحن آرامی گفت: «(آلک) دوستان آمریکائی مراد دوست ندارد.»

«کیور» حرف او را قطع کرد و بالحن بی تفاوتی زمزمه کرد: «آه... راستی؟»

«لیماس» پیش خود گفت: او مرد محتاطی است. میخواهد که من قدم اول را بردارم. او خیلی خوب نقش آقائی را بازی میکند که منتظر است از او کمکی بخواهند.

هنگامیکه شام تمام شد، «اش» گفت: «من یک کاباره عالی در «وارد و راستری» میشناسم. انسان میتواند شب خوشی را در آنجا بگذارند، رامتی «سام» آیا شما تا بحال آنجا رفته اید؟ چه طور است که سری بآن کاباره بزنیم؟»

«لیماس» با لحن خشکی حرف او را قطع کرد و گفت: «بکد قیقه صبر کنید. میخواهم بدانم صورتحساب را که می بردارد؟»

جاسوس جنگ سرد

«اش» بلافاصله جواب داد: «من... یعنی من و سام.»

«آیا بر سر این موضوع با هم توافق کرده اید؟»

«اوه... نه کاملاً.»

«میخواستم همین الان بدانید که پولی در بسط ندارم.»

خود تو از وضع من باخبری. البته کمی پول دارم ولی نمیتوانم آنرا در راه خوشگذرانی خرج کنم.»

«کاملاً متوجه هستم «الک». آیا تا بحال کاری خلاف میلت انجام داده ام؟»

«نه... حرف شما کاملاً صحیح است.»

«لیماس» خواست چیز دیگری بگوید ولی منصرف شد «اش». مضطرب بنظر میرسید ولی «کیور» بی تفاوتی خود را همچنان حفظ کرده بود.

در تاکسی، «لیماس» حرفی نزد «اش» سعی کرد حرفهای بامزه بزند. ولی متوجه شد که «لیماس» اوقاتش تلخ است و توجهای باو نمیکند. آنها در «وارد و راستری» از تاکسی پیاده شدند. «لیماس» و «کیور» بلافاصله بطرفترین مفازه ای که مجله های سکسی می فروخت رفتند «اش» کرایه را پرداخت و با آنها ملحق شد. سپس دسته جمعی وارد خیابان تنگی شدند. در انتهای خیابان نشونی بچشم می خورد: «کلوب میموزا... کاملاً خصوصی.»

در دو طرف در کلوب عکسهای دخترانی که تقریباً لخت بودند چسبیده شده بود. در زیر نشون، روی یک صفحه کاغذ نوشته شده بود: «کلوب لختی... کاملاً خصوصی.»

در کلوب بسته بود و در گوشه ای رنگی بچشم می خورد. «اش»

دکمه زنگ را فشرده. مردی که پیراهن سفید و شلواری سیاه بتن داشت در را باز کرد. «اش» گفت: «من در این کلوب عضو هستم و آقایان میهمان من میباشند.»

«کارت عضویتتان را نشان دهید.»

«اش» کارتی از جیب بیرون آورد و آنرا باو داد.

مردی که در را باز کرده بود نگاهی به کارت انداخت و گفت: «برای شما مانعی ندارد. ولی دوستانتان باید هر يك يك ليبره بپردازند تا کارت عضویت موقتی برایشان صادر کنیم.»

او خواست کارت را دوباره به «اش» بدهد. ولی «لیماس» آنرا در هوا گرفت، آنرا بدقت بررسی کرد و به «اش» پس داد.

سپس دو لیبره از جیب شلوارش بیرون آورد. و در حالیکه آن را به دربان میداد گفت: «اینهم دو لیبره برای میهمانان آقا!» او توجهی به اعتراض «اش» نکرد و وارد کلوب شد و در حالیکه در يك راهروی نسبتاً تاریکی پیش میرفت به دربان گفت:

«يك ميز و يك بطر «ویسکی» برایمان پیدا کنید و دیگر مزاهم مان شوید!»

دربان لحظه‌ای مکث کرد و بالاخره تصمیم گرفت که با آنها بحث نکند. او راه پله‌ای را نشان داد که به زیر زمین منتهی میشد و از آنجا صدای موسیقی بگوش میرسید. يك ارکستر دو نفری موسیقی مینواخت و چند زن سر میزها نشسته بودند.

هنگامیکه آنها وارد زیر زمین شدند، دو تن از دخترها بلافاصله از جای خود برخاستند. ولی دربان با اشاره‌ای با آنها فهماند که نباید «مزاهم» تازه واردین شوند! آنها سر میزی نشستند.

«اش» نگاههای اضطراب آمیزی به «لیماس» میانداخت.

و بنظر میرسید که «کیور» حوصله اش سر رفته است. گارسون يك بطر ویسکی و سه لیوان آورد. «لیماس» بطری را برداشت و لیوانها را پر کرد. و ناگهان روبه «اش» کرد و بالحن خشنی گفت: «معنی این مسخره بازیها چیست؟»

«اش» که انتظار چنین حرفی را نداشت دست پاچه شد و با لکنت زبان پرسید: «این حرفها چیست «آلک»؟ منظور ترا نمی فهمم؟»

«لیماس» لحن خود را تغییر داد و با آرامی گفت: «از وقتی که از زندان آزاد شدم مرا تعقیب میکنی و بدروغ ادعا داری که مرا در برلن میشناختی و قرض خیالی خود را پرداخت میکنی و مجاناً مرا در خانه خود جای میدهی.»

«اش» که چهره اش سرخ شده بود گفت: «اگر تو اینطور... «لیماس» حرف او را قطع کرد و بالحن خشنوت آمیزی گفت: «خفه شو، بگذار حرف خودم را تمام کنم. کارت عضویت تو بنام «مورفی» صادر شده. آیا تو واقعاً «مورفی» نام داری؟» «خیر.»

«آیا مورفی یکی از دوستان توست که کارتس را بتو قرض داده؟»

«خیر. بهیچوجه اینطور نیست. من يك اسم قلابی به کلوب داده‌ام تا بدون اینکه کسی هویت مرا بداند گاهی گاهی با اینجا بیایم و خوشگذرانی کنم.»

«لیماس» بالحن بیرحمانه‌ای پرسید: «پس چرا صاحب خانها ت هم مورفی نام دارد؟»

«کیور» که تا بحال سکوت کرده بود بالاخره تصمیم گرفت که مداخله کند. او رو به «اش» کرد و گفت: «شما بخانه برگردید. من این موضوع را روشن خواهم کرد.»

دختری روی سن آهدومشغول «استریپ تیز» شد. او جوان بود و جراحی بر روی رانش دیده میشد. بدنش لاغر بود و بدون توجه به ریتم موزیک دستها و پاهاى خود را باینطرف و آنطرف میراند. ناگهان ریتم موزیک تند شد. زن جوان مانند سگی که سوتی را شنیده باشد بدن خود را پیچ و تاب داد و بالاخره سینه بند خود را باز کرد و آنرا با دست بالای سر خود نگاهداشت.

«لیماس» و «کیور» بدون اینکه حرفی بزنند به این صحنه نگاه میکردند. بالاخره «لیماس» سکوت را شکست و گفت: «حتماً بمن خواهید گفت که در برلن از اینها بهتر دیده ایم؟»

«کیور» که متوجه شده بود «لیماس» هنوز عصبانی است جواب داد: «شما حتماً از اینها بهتر دیده اید. من چند بار به برلن رفته ام ولی هیچگاه به کاباره ای نرفته ام.»
«لیماس» سکوت کرد.

کیور افزود: «البته باید بگویم که من مانند کشیشها زندگی نمیکنم. فقط کمی منطقی فکر میکنم. هر وقت هوس زن میکنم میتوانم بقیمت مناسب هوس خود را ارضاء کنم و هر وقت که بخواهم برقصم، به دانسینگهای آبرومندی میروم.»
«لیماس» بدون توجه به حرفهای «کیور» از او پرسید: «شاید بتوانید بمن بگوئید که چرا این جوان منحرف مرا تعقیب میکند؟»

«کیور» در حالیکه با سر جواب مثبت میداد گفت: «کاملاً حق با شماست. زیرا خود من او را مأمور تعقیب شما کس کرده بودم!»

«چرا؟»

«شما مرا جلب کرده اید. میخواهم برای من کار کنید. ما کارهای مطبوعاتی انجام میدهیم.»
«کارهای مطبوعاتی؟»

«من يك آژانس بين المللی یعنی تقریباً يك خبرگزاری را اداره میکنم. ما اطلاعات و خبرهای دست اول را بقیمت «منگفتی» میخریم.»

«چه مؤسسه ای اطلاعات و خبرهای شما را چاپ میکند؟»
«بطور خلاصه باید بگویم که مردی با تجربه و سابقه شما قادر است در مدت کوتاهی ثروت زیادی از این راه بدست آورد و زندگی خود را از نو بنا نماید.»

لیماس با لحن خشنی گفت:
«از شما پرسیدم چه مؤسسه ای اطلاعات و خبرهای شما را چاپ میکند؟»

«مصادر تمام کشورهای جهان نماینده داریم و هر يك از نمایندگان ما مقداری از خبرها را بفروش میرساند. بدین ترتیب نمیتوانم دقیقاً بگویم که چه مؤسسه ای اطلاعات و خبرهای ما را چاپ میرساند. راستش را بخواهید خود من هم برای این موضوع اهمیت قائل نیستم. آنها پول میدهند و خبر میخواهند. بعلاوه آنها توسط بانکهای خارجی حساب خود را تصفیه میکنند و بدین دلیل از مالیات هم «معاف» هستیم.»
لیماس در حالیکه سکوت کرده بود به لیوان خیره شده و

جاسوس جنگ سرد

پیش خود فکر میکرد، چند تند میروند. البته حق دارد، زیرا من ظاهراً وضع خیلی خراب است و مجبورم که پیشنهاد او را قبول کنم.

لیماس نگاهی به «کیور» انداخت و زمزمه کنان گفت: «حتماً آنها خوب پول میدهند»

«کیور» لیوان او را از ویسکی پر کرد و گفت: «۱۵ هزار لیره به حساب شما در بانک «کانتونال برن» ریخته شده. شما میتوانید با نشان دادن يك ورقه شناسائی که مشتریان من در اختیارشان خواهند گذاشت این وجه را دریافت دارید. در عوض، آنها حق خواهند داشت که مدت یکسال از شما کسب اطلاعات کنند و هر سئوالی را که بخواهند مطرح نمایند.

در پایان این مدت شما پنج هزار لیره دیگر دریافت خواهید کرد. بعلاوه مشتریان من میتوانند در موقع لزوم هر کمکی را که بخواهید در حقشان بکنند.

«چه موقع باید جواب قطعی خود را بدهم؟»
«همین الان! فعلاً لازم نیست که قراردادی تنظیم کنیم. مشتری من شخصاً این کار را خواهد کرد و شما فقط آنرا امضاء خواهید نمود.»

«کجا باید مشتری شما را ملاقات کنم؟»

«در هلند.»

«ولی من گذرنامه ندارم.»

«من يك گذرنامه برای شما تهیه کرده‌ام. فردا صبح ساعت

۹/۵ بوسیله هواپیما عازم «لاسه» خواهیم شد. آبا میل دارید که بنحانه من بروم و ترتیب کارها را بدهیم؟»

جاسوس جنگ سرد

او صورتحساب را پرداخت و با تفاق «لیماس» از کاباره بیرون رفت، آنها يك تاکسی صدا زدند و در یکی از محله‌های شیک لندن، در نزدیکی «سنت جیمز پارک» پیاده شدند.

آپارتمان «کیور» بسیار لوکس بود ولی بنظر میرسید که بجز مبل‌مان شده است. «لیماس» احساس میکرد که در يك هتل می‌باشد. «کیور» اطاق «لیماس» را باو نشان داد. این اطاق مشرف به خیابان نبود بلکه پنجره‌هایش بر روی حیاط کشی باز میشد. «لیماس» از او پرسید: «خیلی وقت است که اینجا زندگی میکنی؟»
«اوه خیر. بیش از چند ماه نیست که این آپارتمان را گرفته‌ام.»

«قیمتش حتماً خیلی گران است. ولی تصور میکنم که مناسب سلامت.»
«متشکرم.»

بر روی يك سینی نقره يك بطر ویسکی و يك تنگ آب معدنی دینه میشد و در گوشه‌ای از اطاق، حمام مجلسی بچشم میخورد.

لیماس سوتی زد و گفت: «به به همه چیز کامل است. البته بجز «جمهوری کارگری». اینطور نیست؟»

«لیور» بالحنی عصبانی فریاد زد: «دهانت را ببند اگر بچیزی احتیاج داشتی میتوانی بوسیله تلفن داخلی بمن خبر دهی.»

لیماس که تازه شوخیش گل کرده بود گفت: «از لطف شما ممنونم ولی میتوانم دکمه‌های کت و شلوارم را بشنایم باز کنم؟»

«لیور» بالحن خشکی گفت: «در این صورت شب بخیر، سپس»

جاسوس جنگ سرد

از اطاق «لیماس» خارج شد. لیماس پیشی خود گفت: آقا خیلی عصبانی تشریف دارند!

«لیماس» با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد. «کیور» از آن طرف تلفن گفت: «ساعت ۶ صبح است. ساعت ۶/۵ صبحانه میخوریم.» لیماس غرغر کنان گفت: «خیلی خوب.» سپس گوشه را گذاشت. سرش خیلی درد میکرد. حتماً «کیور» بوسیله تلفن یک ناکسی خواسته بود. زیرا ساعت ۷ زنگ آپارتمان صدا درآمد. «کیور» از لیماس پرسید: «اسبابهای شما کجاست؟»

«من بجز یک ریش تراش و یک مسواک اسباب دیگری ندارم.»

«ما مقداری اسباب و لوازم ضروری برایتان تهیه کرده ایم آیا آماده هستید؟»

لیماس در حالیکه شانه‌های خود را بالا میانداخت گفت: «بله آماده‌ام. راستی آیا شما سیکار دارید؟»

«کیور» جواب داد: «نخیر. ولی میتوانی در هوا پیما بخری. سپس در حالیکه گذرنامه‌ای را بار میداد افزود: «این يك گذرنامه انگلیسی است. یعنی گذرنامه شما میباشد. بهتر است که آنرا مطالعه کنید.»

«لیماس» گذرنامه را باز کرد. عکس خود را در صفحه اول دید. مهر وزارت امور خارجه نیز روی عکس چشم میخورد. گذرنامه نه نو بود و نه کهنه. زیر عکس این مشخصات چشم میخورد: نام: «لیماس» - شغل: کارمند دفتر - مجرد.

جاسوس جنگ سرد

لیماس رو به «کیور» کرد و گفت: «پس پول چه میشود؟»
«فعلاً احتیاجی به پول ندارید. شرکت هرچه را که لازم داشته باشید برایتان تهیه میکند.»

جاسوس جنگ سرد

کنند با نظرف سالن رفت . «کیور» از فرط خشم میلرزید .
لیماس زمزمه کنان گفت : «زیاد عصبانی نشوید . زندگی کوتاه است»

«کیور» غریزد و گفت : «این حیوان عجب درونی دارد»
لیماس بالحن بی تفاوتی افزود : «بسیار خوب ، بسیار خوب ،
آنقدر سروصدا راه بیانندازید که هیچکس خاطر حرکت ما را فراموش
نکند»

در فرودگاه «لاعه» اتفاقی نیافتاد . گوئی حرفهای لیماس
در «کیور» اثر کرده بود . آنها پس از طی مسافت کوتاهی به قسمت
گمرک رسیدند . متصدی آن قسمت که مرد هلندی جوانی بود نگاهی
به گذرنامه و اسبابهای آنها انداخت و گفت : «امیدوارم که در هلند بشما
خوش بگذرد»

«کیور» بلافاصله جواب داد : «متشکرم»

آنها پس از گذشتن از راهروئی وارد حال فرودگاه شدند .
«کیور» از میان جمعیت راهی باز کرد و بطرف در خروجی رفت .
لیماس در پشت سر او حرکت میکرد . هنگامیکه به در رسیدند
لیماس ناگهان سر خود را برگرداند . در مقابل کیوسک روزنامه
فروشی مرد کوتاه قدی که عینک بچشم داشت و کمی شبیه قورباغه
بود روزنامه «کانتینانتال دیلی میل» را میخواند . لیماس پیش خود
فکر کرد که مرد مزبور حتماً کارمند دفتر ریاست جمهوری شبیه بان میباشد .

در پارکینگ فرودگاه يك اتومبیل «فولکس واگن» که شماره
هلند را داشت و زنی پشت فرمانش نشسته بود انتظار آنها را میکشید .

۸

صبح سردی بود و مهی مرطوب و غلیظ بر فضا حکمفرما بود .
فرودگاه صحنه جنگ را بیاد لیماس آورد . او هوای پیمانهائی را که در
آن زمان در مه غلیظی بزحمت دیده میشدند و گوئی منتظر خلبانان
خود بودند تجسم کرد . خلاصه ، صداهائی که ملین انداز بود ، رفت
و آمد کارمندان و غرش هواپیماها بر او اثر عجیبی گذاشته بود .

«کیور» يك چمدان برای لیماس تهیه کرده بود زیرا مسافری
بی چمدان بیش از دیگران توجه مردم را بخود جلب میکنند . و
«کیور» بهیچوجه نمیخواست که لیماس بدلیلی توجه کسی را بخود
جلب کند . آنها پس از عبور از محوطه گمرک وارد سالن ترانزیت
شدند . بیست دقیقه به پرواز مانده بود . «کیور» و لیماس برای صرف
قهوه سرمیزی نشستند .

«کیور» گارسن را صدا کرد و در حالیکه فنجانها را بلیکوها
و زیرسیگارهای کثیف را نشان میداد گفت : «میز ما را تمیز
کنید»

گارسن جواب داد : «من متصدی این میز نیستم»

«کیور» که عصبانی شده بود دوباره گفت : «میز ما را تمیز

کنید . مشتری که نمیتواند این کثافتها را تحمل کند»

گارسن از آنجا دور شد و بدون اینکه به حرفهای «کیور» توجه

جاسوس جنگ سرد

آن زن با احتیاط اتومبیل میراند و بمحض اینکه چراغ زرد میشد توقف میکرد. لیماس پیش خود گفت که آن زن حتماً طبق دستورانی که گرفته رفتار میکند و با احتمال قوی اتومبیلی دیگر آنها را تعقیب میکند. اوسمی کرد که در آئینه اتومبیلی را که آنها را تعقیب میکند ببیند، ولی از اینکه به اولین چهارراه رسیدند اتومبیل «پژو» تغییر جهت داد و فقط يك توانت در پشت اتومبیل آنها بچشم میخورد. لیماس در زمان جنگ مدتی در «لاسه» کار کرده و تقریباً تمام نقاط شهر را بخوبی میشناخت. پیش خود فکر کرد که بطرف «شونینگن» میروند. آنها بزودی از خیابانهای شهر گذشتند و وارد جاده ای شدند که در دو طرف آن، در روی شنهای ساحلی، ویلاهای شیکي ساخته شده بود. پس از چند لحظه، راننده زن اتومبیل را متوقف کرد و بدون اینکه کلمه ای حرف بزند از اتومبیل پیاده شد و زنگ آخريں ویلا را بسدا در آورد. این ویلا برنگ کرم بود و در کنار در آن با حروف آبی رنگ نوشته شده بود: «میراز» (کلمه «میراز» در اصل «سراب» معنی میدهد).

زن خوشرو و نسبتاً چاقی در رابلز کرد، نگاهی به اتومبیل انداخت و در حالیکه لبخند رضایتبخشی میزد از پله ها پائین آمد. اولیاس را بیاد یکی از عمه هایش میانداخت. زن مزبور بالاخره بالحن دوستانه ای گفت: «لطف کردید که اینجا تشریف آوردید. نمیدانید چقدر از دیدن شما خوشحالیم!»

لیماس و «کیور» بدنبال آن زن وارد ویلا شدند و راتنه با اتومبیل بازگشت. لیماس نگاهی به جاده انداخت. در فاصله ۲۰۰ الی ۳۰۰ متری يك اتومبیل سیاه رنگ که احتمالاً «پژو» یا «دوفین» بود متوقف شده و مردی که يك بارانی بتن داشت از آن پائین میامد.

جاسوس جنگ سرد

بمحض اینکه آنها وارد ویلا شدند زن روبه لیماس کرد و گفت: «به «میراز» خوش آمدید. آیا راحت مسافرت کردید؟»
«خیلی راحت.»

«با کشتی سفر کردید یا با هواپیما؟»
«کیور» بدون اینکه به لیماس اجازه صحبت دهد جواب داد:
«با هواپیما. پرواز خوبی بود.»

لحن او به لحن مدیر يك شرکت هواپیمائی شبیه بود.
زن لبخندی زد و گفت: «دیگر باید بروم برایتان ناهار درست کنم. يك ناهار مخصوص راستی چه غذائی میل دارید؟»
در این لحظه زنگ در بسدا درآمد. زن چاق بدون توجه به زنگ سرعت بطرف آشپزخانه رفت و «کیور» در را گشود.

* * *

مرد تازه وارد يك بارانی باد کمه های چرمی بتن داشت. هیکل او به هیکل لیماس شبیه بود. ولی مسن تر بنظر میرسید و تقریباً ۵۵ سال از سنش میگذشت. صورتش چین و چروک زیادی داشت. بطور کلی به يك نظامی شبیه بود. او دست خود را بسوی لیماس دراز کرد و گفت: «خود را معرفی میکنم. اسم من «پیترز» است. آیا راحت مسافرت کردید؟»

او انگشتهای ظریفی داشت.

«کیور» بلافاصله جواب داد: «بله. مسافرت خوبی بود.»
«پیترز» رو به «کیور» کرد و گفت: «مر و آقای لیماس خیلی چیزها داریم که باید برای هم تعریف کنیم. ما دیگر مزاحم شما نمیشویم. شما میتوانید با اتومبیل فولکس وان به شهر بروید.»
«کیور» لبخندی زد و در حالیکه راضی بنظر میرسید به لیماس

جاسوس جنگ سرد

گفت : «خداحافظ لیماس . امیدوارم که موفق باشی!»

لیماس با علامت سر از او خداحافظی کرد و دستی را که او دراز کرده بود نادیده گرفت!

«کیور» در حالیکه از ویلا خارج میشد دوباره گفت «خداحافظ.»
«پیترز» و «لیماس» به اطاقی که در انتهای راهرو قرار داشت رفتند. پرده‌های سفید و پلیسه مقابل پنجره‌های اطاق کشیده شده و در زیر پنجره‌ها چند گلدان گل ردیف شده بود. در وسط اطاق یک میز و دو صندلی قرار داشت و در مقابل هر صندلی یک دفترچه یادداشت و یک مداد بچشم میخورد. در گوشه اطاق کمدی بچشم میخورد و روی آن یک بطر و یک سیکی و یک تنگ آب معدنی قرار داشت. «پیترز» دو لیوان از یکی از کشورهای کمه بیرون آورد و آنها را از ویسکی پر کرد.

لیماس بدون مقدمه گفت : «بهرتر است که تعارفات را کنار بگذاریم. منظور مرا میفهمید : ما هر دو میدانیم که برای چکار اینجا آمده‌ایم. شما مرا اجیر کرده‌اید و امیدوارم که بتوانید استفاده لازم را از من ببرید. ولی شما را بخدا و انمود نکنید که عاشق من شده‌اید!»
«پیترز» سر خود را تکان داد و گفت : «کیور بمن گفته بود که شما خیلی زود عصبانی میشوید.»

لیماس پیش خود فکر کرد که «پیترز» احتمالاً روسی میباشد. ولی از این موضوع اطمینان نداشت. «پیترز» زبان انگلیسی را تقریباً بدون لهجه صحبت میکرد و معلوم بود که چندین سال است که در کشورهای غربی اقامت دارد. آنها روی صندلیها نشستند. «پیترز» پرسید : «آیا کیور شما گفت که در مقابل این خدمت چه مبلغی عایدتان خواهد شد؟»

«پانزده هزار لیره» که باید از یکی از بانکهای «برن» دریافت

جاسوس جنگ سرد

دارم . . .

«کاملاً صحیح است.»

«کیور همچنین بمن گفت که ممکن است شما مدت یکسال از من سئوالاتی بکنید و در مقابل پنج هزار لیره دیگر بمن بدهید.»
«پیترز» با علامت سر جواب مثبت داد .

لیماس افزود : «من این شرط آخر را نمی‌پذیرم. شما خودتان بخوبی میدانید که من باید هر چه زودتر ۱۵ هزار لیره را بگیرم و از این کشور فرار کنم. در کشور ما، به خائنین مدال افتخار نمیدهند! و من نمیخواهم که بقیه عمر خود را در تبعیدگاه «سنت مسورتیز» بگذرانم. مسئولین سازمان احمق نیستند و بزودی میفهمند که چه کسی بندها را آب داده! حتی نمیتوانم اطمینان داشته باشم که تا بحال به رازما پی نبرده‌اند.»

«پیترز» سر خود را تکان داد و گفت : «منظور شما را کاملاً میفهمم. ولی ما میتوانیم ... اوه ... پناهگاه مطمئن تری برایتان پیدا کنیم تا کسی نتواند مزاحمتان گردد.»
«در پشت پرده آهنین؟»

«چرا نه؟»

لیماس لحظه‌ای مکث کرد و گفت : «اینهم راه حل عاقلانه‌ای نیست. زیرا باید از مقامات عالی‌رتبه دستورات لازم را بگیرد و تشریفات کار چندین روز طول میکشد.»
«ممکن است اینطور نباشد.»

لیماس نگاهی باو انداخت و گفت : «می‌بینم آنها کارشناس شماره یک خود را نزد من فرستاده‌اند. شاید هم ستاد فرماندهی «مسکو» شخصاً باین کار رسیدگی میکند.»

جاسوس جنگ سرد

«پیترز» مداد را از روی میز برداشت و گفت: «چطور است که از زمانیکه در جنگ فعالیت میکردید شروع کنیم؟»
لیاس شانه‌های خود را بالا انداخت و جواب داد: «هر طور که میل شما باشد.»
«بسیار خوب. از همانجا شروع میکنیم. بجز بفرمای شما گوش میدهم.»

«من در سال ۱۹۳۹ وارد سازمان شدم. تازه تعلیمات خود را تمام کرده بودم که سازمان احتیاج به زبان‌دان پیدا کرد. من بزبانهای آلمانی و هلندی کاملاً مسلط بودم و زبان فرانسه را هم کمی میدانستم. به علاوه از بی‌فعلیتی خسته شده بودم. بدین ترتیب درخواستی پر کردم و آنجا فرستادم. زبان هلندی را خیلی خوب میدانستم زیرا پدرم در شهر «لید» یک کارخانه داشت و مدت ۹ سال در آنجا اقامت کرده بودم. درخواست من مورد قبول واقع شد و پس از انجام تشریفات برای کارآموزی به مدرسه‌ای نزدیک «اکسفورد» فرستاده شدم.»
«این مدرسه را که اداره میکرد؟»

«این موضوع را بعداً فهمیدم. مردی بنام «استید اسپری» و یکی از استادان سابق «اکسفورد» بنام «فیدلینگ» آن مدرسه را اداره میکردند. خلاصه، در سال ۱۹۴۱ با جتر نجات وارد هلند شدم و دو سال در آنجا ماندم. برای این قبیل کارها هلند واقعاً جهنم است. حتی برای مخفی کردن یک دستگاه فرستنده هم مخفیگاهی پیدا نمیشود. زیرا همه جای زمین مسطح است. در هر حال، در این دو سال کار مهمی ز پیش نبردیم. در سال ۱۹۴۳ به انگلستان بازگشتم و چند ماهی استراحت نمودم. سپس به «نروژ» اعزام شدم. در آنجا کارما

جاسوس جنگ سرد

خیلی آسان بود. در سال ۱۹۴۵ از کار خود استعفا دادم و به هلند بازگشتم تا دنباله کار پدرم را بگیرم. ولی این کار از عهده من ساخته نبود. مایوس نشدم و بایکی از دوستانم که در شهر «بريستول» يك آژانس مسافرتی را اداره میکرد شریک شدم. پس از ۱۸ ماه شرکت ورشکسته شد. در آن موقع بود که نامه غیرمنتظره‌ای از سازمان دریافت داشتم. مسئولین امر از من میخواستند که دوباره برای آنها کار کنم. البته کار دیگری در پیش نداشتم ولی چون از این حرفه متنفر بودم بآنها جواب دادم که تصمیم را بعداً با اطلاعشان خواهم رساند. آنگاه در جزیره «لندی» اطاقی اجاره کردم و یکسال در آنجا ماندم. بالاخره از بیکاری خسته شدم و موافقت خود را برای سازمان فرستادم. در اواخر سال ۱۹۴۹ دو باره وارد خدمت شدم. تا اینجا که اشکالی نبود.»

«پیترز» لیوان دیگری و بسکی برای او ریخت و جواب داد:
«تخیر. تا اینجا اشکالی نبود. البته بعداً وارد جزئیات خواهید شد و تاریخها و اسامی را مشخص خواهید کرد.»

ضربه‌ای به در اطاق نواخته شد. زن چاق در حالیکه يك سینی بزرگ پر از غذا در دست داشت وارد اطاق شد. «پیترز» دفترچه خود را کنار گذاشت و دو مرد مشغول غذا خوردن شدند. هیچیک از آنها در حین صرف غذا حرفی نزد. زن پس از مدتی دوباره باطاق بازگشت و میز را جمع کرد. بازپرسی دوباره شروع شد!

پیترز گفت: «پس شما دوباره در سازمان مشغول کار شدید.»
«بله. ابتدا کارهای دفتری را انجام میدادم و با گزارشهای مختلف ورمیرفتم.»

«نام دایره شما چه بود؟»

جاسوس جنگ سرد

«دایره «ساتلایت» شماره ۴. (ساتلایت یعنی قمر مصنوعی) من از ماه فوریه ۱۹۵۰ تا ماه مه ۱۹۵۱ در آن دایره کار کردم.»
«همکاران شما چه نام داشتند؟»

«سه نفر در آن دایره با من همکاری میکردند. آن سه نفر عبارت بودند از: «پیتر کیلام»، «بریان دوگری» و «جورج اسمایلی» در اوایل سال ۱۹۵۱ «اسمایلی» به قسمت ضد جاسوسی منتقل شد. در ماه مه ۱۹۵۱ مرا بعنوان رئیس عملیات اجرایی به برلن فرستادند.»
«چه کسانی تحت اوامر شما خدمت میکردند؟»

«سه نفر با اسمی «هاکت»، «سارو» و «دوژونگ». «دوژونگ» در سال ۱۹۵۹ در یک تصادف اتومبیل کشته شد. ما تصور کردیم که او را عمداً کشته اند، ولی مدرکی بدست نیاوردیم. این سه نفر هر یک بتنهائی یک شبکه جاسوسی را اداره میکردند. من هم سرپرست کل آنها بودم. آیا میخواهید وارد جزئیات شوم؟»

«بله، البته. ولی فعلاً اصل داستان را ادامه دهید. بعداً وارد جزئیات خواهیم شد.»

«در اواخر سال ۱۹۵۴ شخص بسیار مهمی حاضر به همکاری با ما شد. او «فریتز فکر» نام داشت و مرد شماره دو وزارت دفاع «آر. دی. ا.» (جمهوری دموکراتیک آلمان شرقی) بود. او دو سال با ما همکاری کرد و ناگهان مفقود الاثر شد. چنین شایع شده بود که در زندان مرده است. دو سال بعد یعنی در سال ۱۹۵۹ «کارل ریمک» آمادگی خود را برای همکاری با ما اعلام داشت. «کارل» عضو هیئت رئیس حزب کمونیست آلمان شرقی بود. او بهترین مأموری بود که در عمر خود دیده بودم.»

«پیترز» حرف او را قطع کرد و گفت: «او مرده است.»

جاسوس جنگ سرد

«بله میدانم. خودم ناظر صحنه مرگ او بودم. رفیق او تازه از مرز گذشته بود، او به تمام اسرار شبکه ما وارد بود. در این صورت از اینکه میج «کارل» باز شده تعجبی نکردم.»
«در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد. شما پس از مرگ «کارل» با هوایما به انگلستان بازگشتید. بگوئید بدانم آیا تا پایان فرار داوتان در سازمان ماندید؟»

«بله.»

«چه کاری در آنجا میکردید؟»

«در قسمت بانکی کار میکردم و حقوق مأمورین مقیم خارج را میپرداختم. کار بیچگانه ای بود. ما دستور میکردیم و اعتبار لازم را تأمین میکردیم. فقط گاهگاهی مسئله امنیت بمیان میآمد. همین.»
«شما مستقیماً با مأمورین تماس میکردتید؟»

«چطور چنین کاری ممکن بود؟ سرپرست مأمورین ما در یک کشور بیگانه تقاضای پول میکرد. مقامات مسئول مستقیماً درخواست او را مطالعه میکردند و بما دستور میدادند که فلان مبلغ را به فلان بانک خارجی حواله دهیم. سرپرست شخصاً پول را از بانک خارج بر میداشت و آنرا بین مأمورین تقسیم میکرد.»

«آیا مأمورین اسامی مستعار داشتند؟»

«نخیر. هر یک از آنها بوسیله شماره ای مشخص میشدند.»

مثلاً «کارل» مأمور شماره (۸۸-۱) بود.

«پیترز» باینی تفاوتی، مانند یک قمار باز حرفه ای «مشغول بازی یونگراست ارزش «لیماس» را میسنجید. او مدتی فکر کرد و بالاخره گفت: «بهرتر است که درباره فعالیت خود در برلن جزئیات را شرح دهید. شما از ماه مه ۱۹۵۱ تا ماه مارس ۱۹۶۱ در برلن بودید.»

جاسوس جنگ سرد

لطفاً يك ليوان ويسكى براى خود بريزيد .

«پيترز» سيكاري روشن كرد . ليماش متوجه شد كه او چپ دست ميباشد . چهره او كاملا بي حالت بود . ليماش پيش خود فكر كرد كه او از مدتها پيش احساسات را كنار گذاشته و خطوط صورتش ديگر تار و زرنگ تغييري نخواهد كرد . فقط ممكن بود كه موهاي سيخ سيخ و خاك تري رنگش روزي سفيد شوند . ليماش از خود پرسيد كه نام حقيقي «پيترز» چه ميباشد و آيا ازدواج کرده يا خير : «پيترز» مردم قدرتي بنظر ميرسيد و باهوش و «كيوره» بهيچوجه وجه مشتركي نداشت .

ليماش در باره برلن بحرف زدن پرداخت . «پيترز» گاه گاهي حرف او را قطع ميکرد و سئوالات دقيقى مينمود .

ليماش چنين توضيح داد : «آنها مدت زيادى وقت صرف كردند تا بتوانند شبكه قابل توجهي در برلن شرقي تشكيل دهند . در ابتداي كار ، چندين مأمور آمانور و تازه كار آمادگي خود را براي همكاري با آن شبكه اعلام داشتند . ولي آنها بعليت بي تجربگي پس از چند روز دستگير ميشدند و كارها خراب ميشد .

در سال ۱۹۵۴ «فكر» پيدا شد و مقامات عالي رتبه واقعا شاد شدند . براي اول بار اطلاعات دست اول بلافاصله به لندن ميرسيد . بدبختانه «فكر» بيش از دو سال دوام نياورد و پس از اينكه از ميدان بدر رفت تا مدتي كارها رونق نداشت و اطلاعات مهمي كسب نميشد . مقامات لندن براي يافتن مأمور مهمي كه بتواند جاي «فكر» را بگيرد دست به فعاليت پرداختند ولي تا سه سال نتوانستند كاري از پيش ببرند .

يكي از روزها ، «دوزونگ» در نزديكي مرز برلن شرقي به يك نيك رفته بود . او اتومبيل خود را كه نمره نظامي انگليس

جاسوس جنگ سرد

داشت كنار راه پاركي پارك کرده و با فرزندانش داخل بيته اي رفته بود . پس از ناهار ، فرزندانش با سيدهاي خالي به اتومبيل بازگشتند و لي ماش با ديدن منظره اي بلافاصله نزدي درشان برگشتند . «دوزونگ» خود را به اتومبيل رساند و متوجه شد كه قفل درهاي آنرا شكسته اند . «دوزونگ» كه كاملا عصباني شد داخل اتومبيل را بازرسي كرد و لي ماش چيزي مفقود نشده بود . روي نيمكت جلو چشمش به يك جعبه فلزي افتاد . بلافاصله در جعبه را باز كرد و يك حلقه فيلم ظاهر شده را درون آن يافت . حلقه فيلم متعلق به يك دوربين كوچك و با احتمال قوي متعلق به يك دوربين «مينوكس» بود .

او به خانه خود بازگشت و فيلم را ظاهر نمود . شخص ناشناس از صورت جلسه آخرين جلسه هيئت رئيسه حزب كمونيست آلمان شرقي عكس برداري کرده بود . «دوزونگ» در اين باره تحقيقات لازم را بعمل آورد و با اين نتيجه رسيد كه عكسها كاملا مستند است . پس از اين جريان ، من شخصا مأمور رسيدگي با اين كار شدم . زيرا از وقتي كه به برلن آمده بودم كار مهمي را انجام نداده و مقامات لندن خيال مي كردند كه براي كارهاي اجرائي پير شده ام . از هفته بعد ، هر روز اتومبيل «دوزونگ» را بر مي داشتيم و به محل يك نيك او ميرفتيم . اتومبيل را كنار جاده مي گذاشتيم و خودم داخل بيته ميشدم . بهيچوجه نميتوانستيم اتومبيل را تحت نظر بگيريم زيرا نميتوانستيم كه ناشناس از كدام سمت مي آيد . و مي ترسيديم كه اگر مرا در حال مراقبت ببيند از آنجا برود و ديگر بار دسترسي نداشته باشم . ولي اينكارها نتيجه اي نداشت و هر روز بدون كسب خبري به منزل خود باز ميگشتم . بالاخره متوجه شدم كه

جاسوس جنگ سرد

هیئت رئیسه حزب کمونیست آلمان شرقی پانزده روز دیگر تشکیل جلسه میدهد و تا آن موقع ناشناس به محل مورد نظر نخواهد آمد زیرا اطلاعات جدیدی در اختیار نخواهد داشت. من سه هفته صبر کردم و بالاخره دوباره اتومبیل «دوژونگ» را برداشته و بآن محل رفتم، البته ۵۰ اسکناس ۲۰ دلاری یعنی جمعاً هزار دلار در ته سبد مخصوص پیک نیک قرار دادم. بمحض اینکه به محل مطلوب رسیدم، بدون اینکه در اتومبیل را قفل کنم بداخل بشه رفتم. دو ساعت منتظر شدم و سپس به اتومبیل باز گشتم. سبد پیک نیک مفقود شده بود و در عوض یک جعبه فلزی روی نیمکت جلو بچشم میخورد. فیلمها محتوی خبرهای دست اول بود و ارزش بسزائی داشت. درشش هفته آینده، این عمل دوبار تکرار شد و همین نتایج بدست آمد. من متوجه شدم که واقفان یک معدن طلا کشف کرده‌ام. بلافاصله اطلاعات را بوسیله رمز «میفیر» به لندن مخایره کردم و نامه‌ای هم نوشتم که در آن اظهار بدبینی کردم. زیرا نمیخواستم که لندن اینکار را مستقیماً در دست بگیرد. این تنها راهی بود که میتوانستم با استفاده از آن از باز نشسته شدن خود جلوگیری کنم. به علاوه میترسیدم که سازمان دستورات فوری صادر کند و مثلاً بگوید که دستمزد شخص ناشناس را با چند اسکناس درشت و نو بدهم تا ردپایش را پیدا کنیم. من بهیچوجه نمیخواستم ریسک کنم و احتمالاً شخص ناشناس را از دست بدهم. از طرف دیگر ممکن بود که سازمان، وزارت دفاع را در جریان بگذارد و خودتان میدانید که در این قبیل کارها اگر پای وزارتخانه بمیان کشیده شود، کار خراب میشود.

جاسوس جنگ سرد

در هر حال تصمیم گرفتم که شخصاً هویت شخص ناشناس را کشف کنم. پس از تحقیقات دامنه‌داری باین نتیجه رسیدم که ۳۱ نفر قادرند چنین اطلاعاتی را در اختیار من بگذارند. ولی این موضوع کمی بمن نمیکرد زیرا چطور میتوانستم از بین ۳۱ نفر شخص مورد نظر را پیدا کنم. دوباره نظری به عکسهای که از روی فیلمها ظاهر شده بود انداختم و تا گه‌ها متوجه شدم که مهر سازمان امنیت در زیر صورت جلسه‌ها دیده نمیشود و هیچیک از او راق از طرف دفتر و یا بایگانی شماره‌گذاری نشده است. به علاوه در صفحه سوم و صفحه دوم خط خوردگی بچشم میخورد. بلافاصله باین نتیجه رسیدم که شخص ناشناس از قطعنامه جلسه هیئت رئیسه حزب کمونیست عکس برداری نکرده بلکه از یادداشت‌هایی که اعضاء در حین جلسه برداشته‌اند عکس گرفته است. بدین ترتیب مطمئن شدم که شخص مورد نظر در دفتر مخصوص حزب کمونیست کار میکند و این موضوع کار مرا بسی آسان کرد زیرا تعداد کارمندان دفتر مخصوص بسیار کم بود. از عکسها چنین بر می‌آمد که شخص ناشناس اطاق کار جداگانه‌ای دارد و وقت کافی نیز در اختیار دارد. من بهر ترتیبی که شده صورت اسامی کسانی را که در دفتر مخصوص کار میکردند بدست آوردم، در میان آنها شخصی بنام «کارل ریمک» وجود داشت که سابقاً در بهداری ارتش خدمت میکرد و سه سال بعنوان زندانی جنگی در انگلستان بسر برده بود. هنگامیکه روسها پیشروی خود را آغاز کردند خواهر او در «یومرانی» زندگی میکرد و از آن بی‌بعد خبری از او نشد. «کارل ریمک» ازدواج کرده و دختری بنام «کارلا» داشت. من از لندن شماره زندان و تاریخ آزاد شدن «ریمک» را خواستم. پس از مدتی جواب دادند که شماره او ۲۹۰۱۲ بود و روز ۱۰ نوامبر ۱۹۴۵ از زندان آزاد شده بود. من یک کتاب داستان

مخصوص کودکان خریدم و در صفحه آخر آن با خطی بیچکانه این کلمات را نوشتم. «این کتاب متعلق به «کارلاریمک» است که روز ۱۰ دسامبر ۱۹۴۵ در «بیدفورد» واقع در منطقه «دون شایر» متولد شده. امضاء: فزانورد شماره ۲۹۰۱۲. و در زیر آن افزودم: «کسانی که مایلند به فضا پرواز کنند باید شخصاً خود را به «کارلاریمک» معرفی کنند. به تقاضاهای شما تقریباً ۸ روز دیگر جواب داده خواهد شد. زنده باد جمهوری دموکراتیک فضا! کارلاریمک.»

آنکاه ۵۰۰ دلارای کتاب گذاشتم و با اتومبیل «دوژونک» به محل همیشه رفته و از اتومبیل پیاده شدم. هنگامیکه به اتومبیل باز گشتم، کتاب مفقود شده بود و سه حلقه فیلم روی نیمکت جلو بچشم میخورد. بلافاصله به منزل خود باز گشتم و فیلم‌ها را ظاهر کردم. يك حلقه فیلم طبق معمول مربوط به جلسه هیئت رئیسه حزب کمونیست بود. حلقه دوم تغییر سیاست آلمان شرقی در مقابل «کامکون» را توجیه میکرد و حلقه سوم محتوی اطلاعات کاملی در باره سازمان جاسوسی آلمان شرقی، شعبه‌های مختلف این سازمان و مشخصات زندگی هر يك از اعضاء آن بود.

«پیترز» ناگهان حرف او را قطع کرد و پرسید: «میخواهید بگوئید که تمام این اطلاعات را «ریمک» بتنهائی بدست آورده بود؟» لیماس جواب داد: «چرا نه! خودتان میدانید که به همه چاره داشت.» پیترز گفت: «این موضوع باور نکردنی است. حتماً کسی باو کمک میکرده.»

«بله چند نفر باو کمک میکردند. ابتدا به این موضوع خواهیم پرداخت.»

«میدانم شما چه اشخاصی را میخواهید نام ببرید. ولی آیا احساس نمیکنید که یکی از شخصیت‌های عالیرتبه باو کمک میکرد؟» «چنین فکری هیچگاه به ذهنم خطور نکرده.»

«آیا حالا چنین امری ممکن بنظر نمیرسد؟»

«احتمالش خیلی کم است.»

«هنگامیکه گزارشات خود را برای سازمان میفرستادید آیا کسی متذکر نشد که حتی برای شخصی با موقعیت «ریمک» این اطلاعات خاق‌العاده است؟»

«نخیر.»

«مسئولین امر هیچگاه از شما نپرسیدند که «ریمک» دوربین خود را از کجا آورده و چه کسی عکسبرداری را با او آموخته است؟» لیماس لحظه‌ای مکث کرد و سپس جواب داد: «نخیر... مطمئن هستم که کسی چنین سئوالی را از من نکرد.»

پیترز با لحن بی تفاوتی گفت: «واقعاً تعجب آور است. از اینکه حرف شما را قطع کردم معذرت میخواهم. لطفاً داستان خود را ادامه دهید.»

«تقریباً يك هفته بعد به محل همیشه رفتم. هنگامیکه اتومبیل را وارد جاده فرعی کردم سه نفر مرد را دیدم که کنار رودخانه نشسته و مشغول ماهیگیری هستند. در نزدیکی آنها سه دوچرخه دیده میشد. من مثل همیشه از اتومبیل پیاده شدم و بطرف بیشه رفتم. هنوز ۲۰ متر راه نپیموده بودم که صدای مردی را شنیدم. سر خود را برگرداندم و یکی از آن سه مرد ماهیگیر را دیدم که بمن اشاره میکند. دو ماهیگیر دیگر هم سر خود را برگردانده و ناظر این صحنه بودند. دست من در جیب پارانیم بود.»

میترسیدم دستم را بیرون آورم. روبراو مردی که هنوز کنار رودخانه نشسته بودند تصور میکردند که من مسلح هستم و اگر کوچکترین حرکتی میکردم با احتمال قوی مرا هدف گلوله قرار میدادند. من بطرف مردی که بمن اشاره کرده بود رفتم و درده معری او ایستادم و از او پرسیدم: «فرمایشی دارید؟»

«اسم شما لیماس است؟»

او مردی کوتاه قد و خونسرد بود و بزبان انگلیسی صحبت میکرد. در جواب سؤالی گفتم: «بله»
«شماره شناسنامه شما چیست؟»

«پی. آر. تی - ال. ال. ۵۸۰۰۳ - آی.»

«شب پیروزی بر ژاپن را کجا گذراندید؟»

«آن شب را با تفاق چند تن از دوستان هلندیم در منازل پدرم واقع در شهر «لید» گذراندم.»

«آقای لیماس برویم کمی با هم قدم بزنید. شما احتیاجی به بارانی خود ندارید. آنرا از تن بیرون آورده و روی زمین بیاندازید. این آقایان از آن مواظبت خواهند کرد.»

من لحظه‌ای نترسیدم و سپس شانه را بالا انداختم و بارانی را از تن بیرون آوردم و با تفاق آن مرد بطرف پیشه روان شدیم.

لیماس نگاهی به پیترز انداخت و افزود: «خودتان بخوبی میدانید آن مرد که بود. بله او «کارل ریمک»، مرد شماره ۳ وزارت نشور آلمان شرقی، منشی هیئت رئیسه حزب کمونیست و رئیس کمیته حمایت از مردم بود. گمان میکنم که بدین دلیل توانسته»

بود درباره من و «دوزونگ» اطلاعات موثقی از پرونده‌های مجرمانه «ایتیلونگ» بدست بیاورد. در هر صورت او از سه منبع خبر داشت: وزارت کشور، هیئت رئیسه حزب کمونیست و سازمان امنیت آلمان شرقی. پیترز انگشت خود را بلند کرد و گفت: «ولی او در جریان تمام کارها نبود. هیچگاه پرونده‌های مجرمانه را در اختیار یک خارجی نمیکذاشتند.»

لیماس شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «در آن زمان اینکار را کردند.»

«ولی ریمک با آنهمه پول چکار میکرد؟»

«از آن موقع ببعد دیگر من با او پولی ندادم. سازمان مستقیماً حق الزحمه او را توسط یکی از پانته‌های برلین غربی با او میپرداخت.»

«شما تا چه حد لندن را در جریان گذاشتید؟»

«من همه چیز را برایشان تعریف کردم. زیرا دیگر مجبور باینکار شده بودم. بلافاصله سازمان، وزارت دفاع را در جریان گذاشت و کارها با سرعت خراب شد. وزارت دفاع بعد فشار آورد که پول بیشتری به «ریمک» پیشنهاد کنیم تا اطلاعات مهمتری را در اختیارمان بگذارد. بالاخره از کارل خواستیم که شبکه‌ای تشکیل دهد و فعالیت وسیعی را آغاز نماید. همین امر موجب شد که مچش باز شود و شبکه‌های ما از هم پاشیده گردد.»

«بطور کلی شما چه اطلاعاتی را از «ریمک» بدست آوردید؟»

لیماس لحظه‌ای مکث کرد و سپس جواب داد: «چطور میتوانم تمام اطلاعاتی را که در اختیار ما گذاشت بخاطر بیاورم؟ او مدت زیادی دوام آورد. گمان میکنم که مدتی قبل از مرگش»

باو سوء نطن برده و او را از کارهای مهم دور کرده بودند. زیرا بتدریج از ارزش اطلاعات او کاسته میشد و در اواخر عمرش چیز جالبی بماعرضه نمیکرد.

پیترز دوباره گفت: «چه اطلاعاتی را در اختیارتان گذاشت؟»

لیماس تمام اطلاعاتی را که کارل تهیه کرده بود با واقع بینی خاصی برای پیترز تشریح کرد و حتی نامه‌ها و تاریخها را دقیقاً بیان کرد. پیترز در حالیکه با خوشحالی یسار داشت بر میداشت پیش خود فکر میکرد که لیماس با وجود مشروب زیادی که مینوشد هنوز حافظه عجیبی دارد. او بالاخره رو به لیماس کرد و گفت: «من گمان نمیکنم که امکان داشته باشد که مردی هرچه دم موقعیت خوبی داشته و محتاط باشد بتواند بتنهائی چنین اطلاعات وسیعی را بدست بیاورد. حتی اگر امکان اینکار را داشته هیچگاه وقت کافی نداشته که بتواند از همه آنها عکسبرداری کند.»

«در هر حال او اینکار را کرد. حتماً روش مؤثری بکار میبرد.»
 «آیا سازمان هیچگاه از شما نخواست که باینکار بیشتر رسیدگی کنید و ببینید که «کارل ریمک» از چه طریق عمل میکرده است؟»
 «تخیر ریمک در این باره خیلی حساسیت داشت و لندن صلاح دیده بود که تسلیم خواسته او شود.» پیترز در حالیکه بفکر فرورفته بود گفت: «خوب، خوب» اول لحظه ای سکوت کرد و سپس پرسید:
 «راستی چیزی در باره آن زن شنیده‌اید؟»
 «در باره کدام زن؟»

«رفیقه ریمک را میگویم. همان زنی که شب مرگ کارل از مرز گذشت.»

«مگر چه بسرنش آمده؟»

جاسوس جنگ سرد

«هشت روز پیش، هنگامیکه از آپارتمان خود واقع در برلن غربی خارج میشد اتومبیلی از مقابلش گذشت و سر نشینان اتومبیل با مسلسل او را بقتل رساندند.»

لیماس گفت: «عجب! این آپارتمان متعلق بمن بود.»
 «شاید آن زن در باره شبکه «ریمک» بیش از شما اطلاع داشت؟»
 لیماس که عصبانی شده بود پرسید: «منظور شما از این حرفها چیست؟»

پیترز شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «تمام این چیزها واقعاً عجیب است. از خود میپرسم که چه کسی آن زن را بقتل رسانده؟»

لیماس پس از اینکه شرح حال «ریمک» را تمام کرد در باره مأمورین دیگر حرف زد و سپس در باره دفتر خود در برلن، ارتباطات، کارمندان، شعبه‌های مخفی شبکه‌اش، پناهگاهها و طرق مختلف ضبط صدا و عکسبرداری توضیحاتی داد. آنها تمام شب آنروز و تمام روز فردا را صحبت کردند. فردا شب، هنگامیکه لیماس مانند مرده‌ای خود را روی تخت خوابش میانداخت پیش خود فکر میکرد که در آن مدت کم تمام سازمان جاسوسی متفقیین در برلن را فروخته و دو بطر و بسکی را خالی کرده است. یک نکته توجه او را بخود جلب کرده بود و آن این بود که پیترز با سماجت تمام ادعا داشت که کسی به «ریمک» کمک نمیکرده و آن شخص مقام مهمی را داشته است. اکنون بخاطر می‌آورد که «کنترول» هم همین موضوع را متذکر شده بود. پیترز «کنترول» چگونه مطمئن شده بودند که «ریمک» نمیتوانسته تنها این اطلاعات را بدست آورد؟ بطور قطع «ریمک» همکاران زیادی داشت. مثلاً آن دو نفر ماهیگیری که در اولین روز ملاقات لیماس با کارل همراه

او بودند و از او محافظت میکردند. ولی آنها افراد با ارزشی نبودند. پیترز مرد بسیار محتاطی بود و بدون دلیلی حرفی نمیزد. باضافه او بخوبی میدانست که در آلمان چه کارهایی از عهده کارل ساخته بود. با وجود این، او اطمینان کامل داشت که شخص عالیرتبای به «ریمک» کمک میکرده است و در این باره «کنترول» هم با او هم عقیده بود.

شاید این موضوع حقیقت داشت و شخص دیگری در این جریان دست داشت. شاید این شخصیت مهم همان کسی بود که «کنترول» میخواست در مقابل جنگال تیز «موندت» از او حمایت کند. در اینصورت شخص ناشناس اطلاعات را در اختیار کارل میگذاشت و کارل فقط رابطه او با سازمان محسوب میشد. در هر صورت، فردا این موضوع روشن میشد، زیرا تصمیم گرفته بود نقشه خود را گسترش دهد. او از خود میپرسید که چه کسی و بوجه دلیل «الویرا» را بقتل رسانده است. البته ممکن بود که «الویرا» نام همکار کارل را میدانسته و بدین دلیل توسط همین شخص بقتل رسیده. ولی اگر چنین موضوع واقعیت داشت چرا او را در برلن غربی بقتل رسانده اند؟ لیماس از اینکه «کنترول» در باره مرگ «الویرا» سکوت اختیار کرده بود متعجب شد و پیش خود گفت که «کنترول» حتماً میخواست که این موضوع را از دهان پیترز بشنوم. در هر حال، فکر کردن در این باره فایده‌ای نداشت و لیماس تصمیم گرفت که بخوابد. هنگامیکه چشمهای خود را می‌بست زهرمه کرد؛ کارل عجب حماقتی کرد! بخاطر یک زن جان خود را از دست داد.

هنگامیکه کلمه «زن» را بزبان آورد بیاد «لین» افتاد.

فردا صبح، پیترز ساعت ۸ به آنجا آمد و بمحض اینکه سر میز نشست بدون مقدمه گفت:

«پس شما به لندن باز گشتید. در آنجا چکار کردید؟»
 «بمحض اینکه به فرودگاه رسیدم و آن مرد احمق را که در کارگزینی کار میکرد دیدم متوجه شدم که میخواهند مرا مرخص کنند. او بمن گفت که «کنترول» میخواهد بدون فوت وقت مرا ببیند تا گزارشم را در باره کارل ملاحظه کند. کارل مرده بود. بیشتر از این چه توضیحی میتوانستم بدهم؟»
 «بشما چه گفتند؟»

«گفتند که میتوانم مدتی در لندن بمانم تا مقرری مناسبی برایم ترتیب دهند و مرا باز نشسته کنند. با آنها تذکر دادم که اگر میخواهند مقرری مناسبی برایم ترتیب دهند، چرا باید مدتی صبر کنم؟ آنها نمیتوانستند با در نظر گرفتن سابقه‌ام بلافاصله ترتیب این کار را بدهند. در هر حال آنها به این حرف من اهمیتی ندادند و مرا به قسمتی بانکی منتقل کردند.»

بطور خلاصه، آنها از موقعیکه فهمیده بودند که من در مشروب افراط میکنم مرا با چشم‌دیگری نگاه میکردند و نقشه‌اتان این بود که مرا یله به یله از سازمان بیرون کنند.
 «از قسمت بانکی چه اطلاعی دارید؟»

جاسوس جنگ سرد

«من از کارهای دفتری هیچوقت خوشم نمی‌آمد. بدین دلیل بود نه آنهمه سعی کرده بودم که در برلن بمانم. من انتظار داشتم که پس از بازگشت از برلن با من زیاد خوشرفتاری نکنند. ولی نمیدانستم که این کثافتها ...»

«در قسمت بانکر چکار میکردید؟»

«لیماس، شانه‌های خود را بالا انداخت و جواب داد: «در یکی از دفترها روی یک صندلی مینشستم و کار مهمی انجام نمیدادم. در آن دفتر دو زن هم کار میکردند که «تورسبی» و «لارت» نام داشتند. ولی من آنها را «ترسیدی» و «فرایدی» صدا می‌زدم (ترسیدی و فرایدی یعنی پنجشنبه و جمعه). گاهی نامهای از حسابداری میرسید که طبق آن میبایستی که فلان مبلغ پول را در ظرف فلان مدت به فلان مأمور برسانیم. آن دو زن نامه را شماره‌گذاری کرده و آنها را بایگانی میکردند. منم چکی صادر نموده و آنها برای بانک مورد نظر میفرستادم.»

«نام آن بانک چه بود؟»

«آن بانک بلات و رادنی نام داشت.»

«بدین ترتیب شما نام تمام مأمورین انگلیس را که در نقاط

مختلف جهان فعالیت میکردند میدانستید.»

«تخیر اینطور نیست. من چک را مینوشتم ولی نام گیرنده

را سفید می‌گذاشتم. قسمت کارگزینی اینکار را انجام میداد.»

«منظور شما چیست؟»

«قسمت کارگزینی تنها قسمتی است که نام مأمورین را میداند.»

پیترز در حالیکه از این حرف افسرده شده بود پرسید:

جاسوس جنگ سرد

«بمبارت دیگر، شما بهیچوجه نمیتوانستید از هویت مأمورین آگاه شوید. اینطور نیست؟»

«کاملاً صحیح است.»

«آیا تصادفاً ممکن نبود که هویت یکی از آنها را کشف کنید؟»

«باید اعتراف کنم که گاهیگاهی به کشف این معما نزدیک میشدم.

ولی حسابداری و کارگزینی بقدری احتیاط میکنند که انسان بالاخره

به بن بست منتهی میشود. من صورتی از پرداختهای مهم تهیه

کرده‌ام که اکنون در اطاقم است. الان آنها را برایتان می‌آورم.»

او از اطاق بیرون رفت و پس از مدتی، در حالیکه دو

برگ کاغذ را در دست داشت به آنجا بازگشت و گفت: «من اینصورت

را دیشب تنظیم کردم. زیرا نمیخواستم که وقتتان بیهوده تلف شود.»

پیترز کاغذها را برداشت و پس از اینکه بدقت آنها را

مطالعه کرد گفت: «خوب است. خیلی خوب است.» لیماس افزود:

«چیزی که بیش از همه توجه مرا بخود جلب کرده بود موضوعی

بود که علامت رمزی آن «رولینگ استون» (سنگ غلطان) بود و

من بخاطر آن چند بار بخارج مسافرت کردم و فقط در بانکهای

مختلف پول بحساب گذاشتم. بخوبی بیاد دارم که اخیراً بخاطر

این موضوع یکبار به کینهاک و یک بار به هلسینکی رفتم.»

«چقدر پول در بانکها گذاشتید؟»

«ده هزار دلار در کینهاک و ۴۰ هزار مارک آلمانی در

هلسینکی.»

«برای چه کسی پول را بحساب ریختی؟»

«خدا میداند! من یک گذرنامه اضافی با خود بردم. بودم.

پول را بنام شخصی که نامش در گذرنامه جعلی بود بحساب گذاشتم.»

جاسوس جنگ سرد

سیس طبق دستوری که داشتیم گذرنامه را در محل معینی گذاشتیم . حتماً مأمور مورد نظر که از آن محل اطلاع داشت آن گذرنامه را بر میداشت و با استفاده از آن پول را از بانک میگرفت .

آیا همیشه اینطور عمل میکردید ؟

نخیر . فقط در مورد پرداختهای مخصوص به طبق صورت

محدودی انجام میگرفت .

آن صورت مخصوص چه بود ؟

بانک صورت رمزی بود ؟

سلامت رمز آن چه بود ؟

همان «رولینگ استون» این پرداختها غالباً از ده هزار

دلار کمتر نمیشد که بصورت ارزهای مختلف در پایتخت کشورها به

حساب میگذاشتیم .

فقط در پایتخت کشورها ؟

تا آنجائیکه من میدانم بله . قبل از من هم چند بار این

عمل انجام شده بود . ولی در آن زمان قسمت بانکی پول را تحویل

سرپرست محل میداد .

آیا اطلاع دارید که پرداختها در چه شهرهایی انجام

گرفته بود ؟

«یکبار در «اسلو» . درباره دفعات دیگر اطلاعی ندارم .

آیا مأمورین همیشه يك اسم مستعار داشتند ؟

نخیر . این موضوع باعث میشد که امنیت بیشتری داشته

باشند . بعداً فهمیدم که مسئولین ما این روش را از روسها آموخته

اند . از طرف دیگر . روش پرداختی آنها . پیچیده ترین

و مشکل ترین روشی است که در عمر خود دیده‌ام .

جاسوس جنگ سرد

خود من هم در هر مسافرت گذرنامه ای جداگانه داشتم و نامم تغییر میکرد .

در باره این گذرنامه های جعلی که به مأمورین میدادند تا

بتوانند پول را از بانک بگیرند چه اطلاع دقیقی دارید ؟ بطور

آنها را میساختند ؟

«اوه . تنها چیزی که میدانم ایست که حتماً ویزای کشور

مورد نظر در گذرنامه‌ها وجود داشته و مهر عبور از مرز نیز لازم

بوده است .

مهر عبور از مرز ؟

«بله . چون با آن گذرنامه‌ها از مرز نمیگذشتند در این

صورت لازم بود که مهر عبور از مرز قبلاً به آنها زده میشد . منظور

مرا درك میکنید ؟ مأمور با گذرنامه واقعی خود از مرز عبور میکرد

و فقط برای دریافت پول از بانک از گذرنامه جعلی استفاده میکرد .

البته این عقیده شخصی من است .

آیا میدانید چرا پرداختهای قبلی را سرپرستان محل

انجام میدادند در صورتیکه بعداً برای همین کار مأمور مخصوصی از

لندن به محل میفرستادند ؟

«بله . من یکدفعه این موضوع را از پنجشنبه و جمعه»

پرسیدم . آنها جواب دادند که «کنترول» میترسد که ...»

«کنترول» میخواهد بگویند که «کنترول» شخصاً باین کار

رسیدگی میکرد ؟

«بله همین است . او میترسد که سرپرست محل در بانک

شناخته شود . بدین دلیل بود که مرا بعنوان مأمور مخصوص به

کشورهای مورد نظر میفرستاد .

«مسافرت‌های شما در چه تاریخی انجام گرفت ؟»

جاسوس جنگ سرد

«روز ۱۵ ژوئن به «کپنهاگ» رفتم و همان شب با هواپیما به لندن بازگشتم. در اواخر ماه سپتامبر به «هلینکی» سفر کردم. دوشب در آنجا ماندم و گمان میکنم که روز ۲۸ سپتامبر به لندن مراجعت نمودم.»

لیماس لیخندی زد و افزود: «در هلینکی خیلی بمن خوش گذشت.»

پیترز بدون اینکه متوجه لیخند لیماس شده باشد پرسید: «پرداختهای دیگر چگونه؟ آنها در چه تاریخی انجام گرفتند؟»
«متأسفم. چیزی در این باره بخاطر ندارم.»
«ولی خودتان گفتید که یکی از آنها در اسلواک انجام گرفته.»
«بله.»

«فاصله زمان میان دو پرداخت به توسط سرپرستان انجام میگرفت تقریباً چقدر بود؟»

«دقیقاً نمیدانم. ولی گمان میکنم که فاصله زیادی نبود.»
«يك ماه یا کمی بیشتر.»

«آیا گمان میکنید که مأمور قبل از دریافت پول مدت زیادی برای شما کار کرده بود؟ آیا در فیش او این موضوع ذکر شده بود؟»

«بهیچوجه اطلاعی ندارم. در فیش هر مأمور فقط مبلغ و محل پرداخت پول ذکر میشد و جزئیات دیگر مربوط به دایره ما نبود.»

پیترز سرعت یاد داشت بر میداشت. لیماس پیش خود فکر کرد که پیترز حتماً يك ضبط صوت در محلی مخفی کرده و تمام حرفهای او بر روی نوار ضبط میشود. بنظر او پیترز با استفاده از یادداشتهای روزانه خلاصه حرفهای لیماس را به «مسکو» تلگراف

جاسوس جنگ سرد

میکرد و منشی سفارت شوروی در «لاسه» بعداً به نوارهای ضبط صوت رسیدگی مینمود. پیترز پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «بنظر من این پرداختها بسیار هنگفت بوده و با استفاده پیچیده‌ای انجام میگرفته. عقیده شما چیست؟»

لیماس شانه‌های خود را بالا انداخت و جواب داد: «نمیتوانم در این باره اظهار عقیده کنم. فکر میکنم که «کنترول» منبع خوبی کشف کرده و این چون هیچوقت خسرها و اطلاعات را نمیدیدم، نمیتوانستم نتیجه‌ای بگیرم. در هر حال، کارها آنقدر پیچیده بود که از آنها سردر نمی‌آوردم. اصلاً چرا پول را شخصاً تحویل مأمور نمیدادیم؟ آیا واقعا او با استفاده از گذرنامه جعلی پول را از بانک دریافت میکرد؟ من شخصاً عقیده دارم که کار ما با این ترتیب صورت نمیکرفت.»

«منظور شما چیست؟»

«میخواهم بگویم که بعقیده من، مأمور تا بحال پول را از بانک خارج نکرده است. اگر طبق حدس شما، مأمور من بوریکوی از کارمندان عالی‌رتبه شرق باشد فقط در صورت احتیاج ضروری پول را از بانک دریافت خواهد کرد. همانطور که گفتم این عقیده شخصی من است. خودتان بخوبی میدانید که کار من طوری بود که به اطلاعات دست اول دسترسی نداشتم.»

«ولی اگر همانطور که میگوئید پول از بانک برداشته نمیشد، در اینصورت معنی گذرنامه‌های جعلی چیست؟»

«هنگامیکه در برلین بودم، کارها را طوری ترتیب داده بودم که اگر «کارل ریمک» بخواهد بدلائلی بلافاصله آلمان را ترک کند و دسترسی فوری بمن نداشته باشد با اشکالی مواجه نشود. مأمورین

من يك گذرنامه آلمان غربی در «دو سلدورف» برای اونگه داشته بودند و او میتواند هر وقت که بخواهد به آنجا نه رفته و طبق توافق که بین ما صورت گرفته بود گذرنامه را دریافت دارد. گذرنامه مزبور هیچگاه از اعتبار ساقط نمیشد زیرا مسئولین امر بموقع تاریخ آن و ویزاها را تمدید میکردند.

«کنترول» بعقیده من با این مأموران شناس هم همانطور رفتار میکند. البته در این باره کاملاً مطمئن نیستم.

«اسم مستعار شما در «هلستینکی» و کینهاک چه بود؟»
 «من با نام «رابرت لانگ»، مهندس برق و متولد «دربی» به کینهاک رفتم.»

«در چه تاریخی؟»
 «قبلاً که بشما گفتم. روز ۱۵ ژوئن. نزدیک ساعت ۱۱ و نیم صبح با آنجا رسیدم.»
 «به کدام بانک رفتید؟»

«لیماس که کاملاً عصبانی شده بود فریاد زد: «من که این مطالب را قبلاً با اطلاع شما رساندم و یاد داشت هم برداشدید.»
 «میخواستم که خودتان اسامی مزبور را تأیید کنید. خوبه با چه نام مستعاری به «هلستینکی» مسافرت کردید؟»

«استفن بنت. مهندس نیروی دریائی، مقیم «پلیموت». در اواخر ماه سپتامبر با آنجا رسیدم.»
 «همان روز به بانک رفتید؟»
 «بله.»

«پول را از انگلستان آورده بودید؟»
 «بهبهوجه. در هر دو مورد سرپرست محلی پول را در چمدانی

در فرودگاه محل بمن تحویل میداد و من فقط وجه را به بانک میبردم.»
 «سرپرست کینهاک که بود؟»

«مردی بنام «پیتر جانسن» که در دانشگاه بعنوان کتابدار کار میکرد.»

«اسم مستعاری مأموری که برایش پول در بانک گذاشته چه بود؟»
 «هورست هارلدورف مقیم کینهاک.»
 «شغل؟»

«مدیر شرکت بازرگانی «کلاگنفورت» که يك شرکت انریشی بود.»

«اسم مستعار او در هلستینکی چه بود؟»
 «فچمن، «آدولف فچمن» اهل سن گال سوئیس. او عنوان دکتر را هم داشت.»
 «دو اسم آلمانی.»

«بله. من هم متوجه این موضوع شده بودم. ولی با احتمال قوی او واقعاً آلمانی نبود.»
 «چرا؟»

«آخر مگر خود من رئیس شبکه برلن نبودم؟ در این صورت تمام مأمورین آلمانی را که با ما همکاری میکردند میشناختم.»
 «لیماس از جای خود برخاست و بدون توجه به پیترزلیوانی و ریسکی برای خود ریخت.»

پیترز گفت: «خودتان گفته بودید که در مورد این مأمور تصمیمات مخصوصی اتخاذ شده بود و روشهای مخصوصی بکار میرفت. شاید مسئولین امر فتواسته بودند که شما را در جریان بگذارند.»
 «این چه حرفی است که میزنید؟ اگر این مأمور آلمانی

جاسوس جنگ سرد

بود بطور قطع او را میشناختم .
پیترز سر خود را تکان داد و گفت : « شما مرد بسیار
مفروزی هستید . »

او از جا برخاست و پس از خدا حافظی از لیماس ویلا را
ترک کرد و در جاده‌ای که بطرف دریا میرفت برآه افتاد .
ساعت ناهار فرا رسیده بود

۱۰

عصر آنروز و صبح فردا پیترز به ویلا نیامد . لیماس با
اعصاب ناراحت انتظار پيامی را میکشید . ولی انتظار او بی فایده
بود . او از زن خدمتکار سئوالاتی کرد ولی زن مزبور شانه‌های خود
را از بی اطلاعاتی بالا انداخت و لبخندی جواب او داد . نزدیک ظهر
لیماس کنار دریا رفت ، يك بسته سیگار خرید و بتماشای منظره
دریا پرداخت .

در روی پلاژ ، دختر جوانی که پشتش با او بود ، تکه تانی را
بزرگ میگرد و به مرغان دریائی میداد . باد ساحلی موهای دختر
را نوازش میکرد . منظره عجیبی بود . لیماس ناگهان بیاد « لیز »
افتاد و فهمید که چه چیز گرانبهائی را از دست داده است . تصمیم گرفت
که اگر به « لندن » برگردد ، برای همیشه در کنار « لیز » بماند . او احساس
میکرد که در زندگیش خلایق وجود دارد و فقط « لیز » قادر بود که این
خلایق سرسام آور را بر نماید . او بخود گفت : « باید بهر قیمتی که
مده به انگلستان بازگردم و « لیز » را پیدا کنم . » او عقیده داشت که
تاریخ دوسه هفته بیشتر طول نخواهد کشید . « کنترول » باو قول داده
بود که پول هنگفتی باو بدهد .

او این پول را به ۱۵۰۰۰ لیره تخمین میزد و فکر میکرد

جاسوس جنگ سرد

که با این پول و حقوق باز نشستگی می‌تواند زندگی حرفه‌ای برای خود و «لیز» ترتیب دهد. لیماس مدتی در ساحل قدم زد و ساعت ۱۲ و ربع کم به ویلا بازگشت. زن خدمتکار بدون اینکه حرفی بزند در را برویش گشود و او را به اطاقی که در انتهای راهرو قرار داشت هدایت کرد. لیماس در اطاق رابست و گوشه‌های خود را تمیز کرد. زن خدمتکار نزدیک تلفن رفته و پس از گرفتن شماره‌ای چند کلمه‌ای حرف زد. مکالمه بیش از چند ثانیه طول نکشید. ساعت ۱۲ و نیم، زن خدمتکار نهار لیماس را به اطاق او آورد و چند روزنامه انگلیسی هم باو داد.

لیماس هیچگاه در عمر خود روزنامه نخوانده بود ولی اینبار چون منتظر پیامی بود روزنامه‌ها را بدقت مطالعه کرد. ولی چیزی نیافت. «پیترز» ساعت ۳ بعد از ظهر به ویلا آمد. بمحض اینکه لیماس قیافه او را دید متوجه شد که خبر تازه‌ای شده است. «پیترز» بدون اینکه پالتوی خود را از تن در بیاورد گفت: «خبرهای بدی برای شما دارم. امروز صبح بمن خبر رسید که در انگلستان دنبال شما میگردند و حتی تمام بندرها را تحت نظر گرفته‌اند.»

لیماس بالحن بی تفاوتی پرسید: «چرا؟»

«شایع شده است که شما به قوانین «سازمان مخفی» تجاوز کرده‌اید. عکس شما را در تمام روزنامه‌های شب چاپ کرده‌اند. ولی چیزی دقیقاً ننوشته‌اند.»

لیماس پیش خود فکر کرد که اینکار را «کنترول» کرده است. بلکه پیام او رسیده بود. «کنترول» صریحاً گفته بود که ابتدا او را به محلی برای بازپرسی میبرند و تقریباً پس از ۱۵ روز بوسیله پیامی با او اطلاع خواهد رسید که کارها شروع شده است. از آن بیدار باید خود

جاسوس جنگ سرد

را در جریان عادی کارها بگذارد. اکنون پیام «کنترول» رسیده و کارها شروع شده بود. اگر پول را از «پیترز» دریافت میکرد و دنبال کار خود میرفت کارها باشکست مواجه میگشت. ممکن بود که «پیترز» با او دروغ گفته باشد تا عکس العملش را ببیند. در این صورت هم لازم بود که او را رها نکند. از طرف دیگر اگر موافقت میکرد که به آن طرف پرده آهنین، به لهستان یا چکسلواکی یا به یکی دیگر از کشورهای کمونیستی برود، امکان داشت که دیگر نتواند به غرب برگردد. «کنترول» سخاوتمندی عجیبی از خود نشان داده بود و همین موضوع ثابت میکرد که این مأموریت بسیار خطرناک است. زیرا «انتیلیجنت» سرویس «عادت نداشت که پول خود را دور بریزد و فقط در مواردی که جان مأمور در خطر بود سخاوتمند میشد. بلکه این موضوع به سیگاری که قبل از اعدام به محکوم بمرگ تعارف میکنند شباهت داشت. لیماس قبلاً معنی این اخطار را نفهمیده بود.

او با آرامی از «پیترز» پرسید: «ولی چطور توانستند این موضوع را بفهمند؟ شاید که «اش» یا «کیور» فضولی کرده‌اند.»
«در هر صورت این حادثه اتفاق افتاده و در این ساعت تمام کشور-

های غربی در جستجوی شما هستند.»

لیماس با علامت سر حرفهای او را تصدیق کرد و گفت: «حالا در جنگ شما هستم. اینطور نیست «پیترز»: تمام دوستانان حتماً مرا مسخره میکنند. شاید هم خود آنها مرا لوداده باشند تا مجبور باشم که پیشنهادات شما را قبول کنم.»

«پیترز» بالحن خشکی گفت: «شما خیلی بدبین هستید.»

«اگر وضع چنین نبود چرا دستور میدید که مرا تعقیب کنند؟ امروز صبح کنار ساحل رفتم تا اگر دشمنم. دو نفر مرد که لباس قهوه‌ای

رنگی بتن داشتند مانند دو سگ شکاری مرا تمقیب میکردند و هنگامیکه به ویلا بازگشتم زن خدمتکار بشما تلفن کرد.

«پیترز» حرف او را قطع کرد و گفت: «چطور است که به اصل مطلب بپردازیم: زیاد مهم نیست که بدانید چه کسی شما را لو داده، مهم اینست که فعلا مچتان باز شده است.»

«شما این خبر را در روزنامه‌ی دبشب انگلستان خواندید.»

«روزنامه‌های انگلیسی در اینجا یافت نمیشود. کسی بوسیله لکراف این موضوع را بما خبر داده است.»

«دروغ است! شما بخوبی میدانید که سازمان مخفی شما فقط میتواند با مرکز فرماندهی تماس بگیرد.»

«در مورد شما، بما اجازه داده اند که بطریق دیگری عمل کنیم.»

لیماس لبخندی زد و گفت: «خوب، خوب. در این صورت

شما مقام مهمی دارید. شاید هم ستاد فرماندهی در جریان اینکار نیست.»

«پیترز» حرف او را قطع کرد و گفت: «عما نظور که گفتم بهتر

است که باصل موضوع بپردازیم. یا ما شما را تحت حمایت خود قرار داده

و بدون کوچکترین ریسکی شما را از مرز میگذرانیم و با شما بدون پول

و بدون گذرنامه جمعی بتهنئائی با تمام سازمانهای مخفی غرب مبارزه

خواهید کرد. گذرنامه انگلیسی شما هم ۱۰ روز دیگر از اعتبار

ساقط میشود.»

«راه حل دیگری هم وجود دارد: شما يك گذرنامه سوئیسی و

کمی پول بمن بدهید و بگذارید که فرار کنم. خودم میتوانم گلیم را

از آب بیرون بکنم.»

«اصلا حرف این راه حل را هم نزنید.»

جاسوس جنگ سرد

«آیا منظورتان اینست که بازجوئی تمام نشده و فعلا نباید خود

را در معرض خطر قرار دهم؟»

«بله تقریباً همین طور است.»

پس از اینکه بازجوئی تمام شد با من چه خواهید کرد؟»

«پیترز» شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «خودتان چه

پیشنهاد میکنید؟»

«يك نام جدید. يك گذرنامه اسکاندیناوی و پول.»

«در این باره با ما فوقه‌های خود صحبت خواهم کرد. پس با من

خواهید آمد؟»

لیماس لحظه‌ای مکث کرد. آنگاه لبخند تمسخر آمیزی زد

و گفت: «اگر با شما نیایم چکار خواهید کرد؟ اگر بخوایم میتوانم

داستان جالبی برای رفقا تعریف کنم!»

«ولی دلیل کافی برای اثبات حرفهایتان نخواهید داشت،

«اش» و «کیور» ارزش زیادی ندارند. من هم امشب این کشور را ترک

خواهم کرد.»

لیماس نزدیک پنجره رفت. از ابرهای بیره که بر روی در بای

شمال بچشم میخورد چنین بر میآمد که بزودی باران سیل آسائی خواهد

بارید. مرغان دریائی در آسمان سربلرنگ پرواز میکردند. دختر

جوان دیگر در روی ساحل دیده نمیشد. او رو بطرف «پیترز» کرد

و گفت: «بسیار خوب. با شما خواهم آمد. ترتیب حرکت مرا

بدهید.»

«تا فردا هوا پیمائی به کشورهای شرقی پرواز نخواهد کرد.

ولی همین امشب يك هواپیما لازم بران مییابد. وقت زیادی در پیش

نداریم. باید عجله کنیم.»

آنشب، لیماس نقش مهمی را بعهده نداشت. او توانست که دقت و مهارت «پیترز» را تحسین نماید. گذرنامه از مدت‌ها پیش بنام «الکساندر توایت»، نماینده بازرگانی تهیه شده و از لحاظ تمیز و ویزا کوچکترین نقصی نداشت. ستاد فرماندهی «پیترز» حتماً عکس‌العمل «لیماس» را پیش‌بینی کرده بود. مأمور مرزی هلند نگاهی بآن انداخت و بلافاصله آنرا مهر زد. «پیترز» که در پشت لیماس قرار داشت خون‌سردی عجیب خود را حفظ کرده بود.

هنگامیکه آنها وارد سالن ترانزیت میشدند، لیماس متوجه کیوسکی شد که روزنامه‌های خارجی از قبیل «لوموند»، «فیگارو»، «دیپولت» و «قریب» الی ۷ روزنامه انگلیسی میفروخت. لیماس سرعت خود را به کیوسک رساند، يك روزنامه «ایونینگ استاندارد» برداشت و به فروشنده گفت: «چقدر میشود؟»

او دست خود را در جیب کرد و ناگهان بیاد آورد که پول هلندی با خود ندارد.

دختر جوانی که کیوسک را اداره میکرد در جواب گفت: «سی سانتیم.»

«من فقط دوشیلینگ انگلیسی دارم. تقریباً يك گیلدر» میشود. آیا این پول را قبول میکنید؟»

«خواهش میکنم.»

لیماس پول را باو داد و نگاهی به پشت خود انداخت. «پیترز» نزدیک گیشه و پشتش باو بود، لیماس بدون کوچکترین مکثی بطرف توالی مخصوص آقایان رفت. نگاهی به روزنامه انداخت و آنرا در زباله‌دانی انداخت. «پیترز» دروغ نگفته بود. عکس او در صفحه اول روزنامه بچشم می‌خورد و در زیر آن چند خط نوشته شده

بود. لیماس در حالیکه از خود سؤال میکرد که آیا «لین» این مطالب را در روزنامه‌ها خوانده است یا خیر، خود را به سالن ترانزیت رساند. ۱۰ دقیقه بعد، آنها سوار هواپیمائی که عازم برلن بود شدند. برای اولین مرتبه لیماس احساس ترس کرد.

جاسوس جنگ سرد

«ما تصادفاً به این موضوع پی بردیم . میدانید که در زندان رسم است که هر زندانی نام نزدیکترین دوست یا آشنای خود را به مسئولین بدهد . ابتدا «لیماس» اظهار داشته بود که دوست و آشنائی ندارد . البته دروغ محض بود . در هر حال متصدی زندان از او خواسته بود که نام آشنائی را بدهد تا اگر اتفاق ناگواری برایش رخ داد آن شخص را خبر کنند . لیماس هم اسم شما را داده بود .»

«میفهمم .»

«آیا شخص دیگری از روابط میان شما اطلاع دارد؟»

«نخیر .»

«آیا در محاکمه او حضور داشتید؟»

«نخیر .»

«آیا کسی از قبیل روزنامه نگاران یا طلبکاران بدیدن شما نیامدند؟»

«نخیر . همانطور که بشما گفتم هرچکس از روابط میان من لیماس اطلاع نداشت . حتی نزدیکترین اقوام منم از این موضوع کاملاً بی خبر بودند . مادر کتابخانه تجسبات روانی کار میکردیم و این موضوع را فقط رئیس آن کتابخانه یعنی دوشیزه «کریل» میدانست . ولی فکر نمیکنم که دوشیزه «کریل» حدس زده باشد که روابطی میان من و «آلک» وجود داشت .»

مرد کوتاه قد لحظه‌ای به چشمان «لین» خیره شد و سپس از او پرسید : «آیا از اینکه «لیماس» با «فورد» خواربار فروش دعوا کرد تعجب کردید؟»

«بله . کاملاً واضح است .»

«آیا میدانید چرا لیماس دست به چنین کاری زد؟»

«نخیر . شاید «فورد» قبول نکرده بود که با او نسیه معامله

همان شب . در آمدن . دو مرد به دیدن «لین» رفتند . آنها بوسیله یک اتومبیل سیاه رنگ که آنتن بلندی داشت به خیابان «بیزواتر» آمده و بکر است خود را به آپارتمان «لین» رساندند . آنها از پلیسهای معمولی شیاک تر و موودتر بودند . یکی از آنها مردی قوی هیکل بود که عینکی بچشم و کت و شلوار خونی دوختی بتن داشت . او مردی مهربان بنظر میرسید و معلوم بود که از چیزی ناراحت همیشه شد . دیگری با وجود اینکه بیش از چهل سال از سنش گذشته بود . چهره‌ای معصوم و بیگانه داشت و خون سردتر بنظر میرسید . آنها در حالیکه کارتی به «لین» نشان دادند گفتند که ما مورسرویسهای مخصوص میباشند . مرد دومی که کوتاه قد و نسبتاً چاق بود ، بدون مقدمه روبرو «لین» کرد و گفت :

«گمان میکنم که شما با «آلک» خیلی دوست بودید . اینطور نیست؟»

«لین» ابتدا خواست که منکر این موضوع شود ، وی لحن آن مرد بقدری قاطع بود که دختر جوان متوجه شد که بسا این کار خود را کوچک میکند . لذا جواب گفت : «بله درست است . شما این موضوع را از کجا فهمیده‌اید؟»

کند . ولی احساس میکنم که لیماس نقشه خود را از قبل طرح کرده بود . شب قبل از این حادثه من و لیماس شام را بایکدیگر صرف کردیم . لیماس شام مفصلی تهیه دیده و یک بطر شراب قرمز هم خریده بود . من از شراب خوشم نمیآید . او بتنهائی بطری شراب را تمام کرد و ناراحت بنظر میرسید . از او پرسیدم که آیا روابط میان من و او تمام شده است؟

«اوچه جواب داد؟»

«در جواب گفت که کاری در پیش دارد . ولی منظور او را بخوبی نفهمیدم .»

مرد کوتاه قد ناراحت شده بود . او مدتی سکوت کرد و سپس گفت : «آیا حرفهای او را باور کردید؟»

«درست نمیدانم .»

«آیا لیماس بشما گفته بود که یکبار ازدواج کرده و صاحب دو فرزند هم باشد . با وجود این ، او شما را بعنوان نزدیکترین دوست معرفی کرده است . چرا؟»

«لیز» در حالیکه صورتش سرخ شده بود جواب داد : «من عاشق او بودم .»

«آیا او هم شما را دوست داشت؟»

«شاید . در این باره چیزی نمیدانم .»

«آیا هنوز هم او را دوست دارید؟»

«بله .»

«آیا بشما گفت که دوباره بر خواهد گشت؟»

«نخیر .»

«ولی باشما خدا حافظی کرد . اینطور نیست؟ او اکنون در محل امنی است و بشما قول میدهم که حادثه ناگواری برایش رخ نخواهد

داد . مامیخواهیم تا آنجائیکه برایمان مقدور است به او کمک کنیم . بدین دلیل است که باید هرچه را که درباره او میدانید برایمان تعریف کنید .»

«لیز» سر خود را تکان داد و ناگهان فریاد زد : «خواهش میکنم که از اینجا بروید . دیگر از من سئوالی نکنید . از شما استعفا میکنم که از اینجا بروید!»

آن دو مرد بطرف در رفتند . هنگامیکه به در رسیدند ، مرد مسن تر کارت ویزیتی از جیب خود بیرون آورد ، آنرا با آرامی روی میز گذاشت و گفت : «اگر بکمک ما احتیاج پیدا کردید و یا اطلاعی درباره لیماس کسب کردید یا این شماره تلفن با من تماس بگیرید .»

«شما که هستید؟»

«من یکی از دوستان لیماس هستم . راستی آیا لیماس میدانست که شما عضو حزب کمونیست هستید؟»

«بله ، خود من این موضوع را با او گفته بودم .»

«آیا مسئولین حزب از روابط میان شما و لیماس اطلاع داشتند؟»

«من که بشما گفتم ، هیچکس از این موضوع باخبر نبود .»

لیز رنگ صورتش پریده بود . او لحظه ای سکوت کرد و سپس ناگهان فریاد زد : «او کجاست؟ بمن بگوئید که کجاست؟ چرا بمن نمیگوئید؟ آیا متوجه نیستید که فقط من میتوانم با او کمک کنم؟ من از او مواظبت خواهم کرد ... حتی اگر واقعاً دیوانه باشد! برای من تفاوتی ندارد ، قسم میخورم که برایم تفاوتی ندارد! هنگامیکه در زندان بود نامه ای برایش فرستادم و باو نوشتم که هر وقت که دلش

جاسوس جنگ سرد

میخواهد میتواند نزد من بازگردد. زیرا تا آخر عمر انتظارش را
خواهم کشید»

دختر جوان دیگر نتوانست حرفی بزند. دستهای خود را
روی صورتش گذاشت و بگریه افتاد.

مرد کوتاه قد که باو خیره شده بود بالحن آرامی گفت: «اودر
خارج از کشور بصر میبرد. مادرست نمیدانیم که در چه کشوری است،
اودیوانه نیست ولی نمیایستی که تمام این چیزها را برایتان تعریف
میکرد. متأسفم.»

مرد دیگر کلام دوست خود را قطع کرد و گفت: «ما از شما
مواظبت خواهیم کرد و هر کمکی را در حقتان خواهیم نمود.»

«لین» دوباره پرسید: «ولی شما که هستید؟»
مرد کوتاه قد جواب داد: «دوستان «الک» ما دوستان صمیمی
«آلک» میباشیم.»

دو مرد از اطلاق «لین» خارج شدند. «لین» صدای پای آنها
را که از پله‌ها پائین می‌رفتند شنید و سپس از پنجره آنان را دید که
سوار اتومبیل سیاه میشوند. پس از چند لحظه اتومبیل بطرف پارک
براه افتاد.

در آن لحظه بود که «لین» بیاد کارت ویزیت افتاد. او آنرا
از روی میز برداشت و آنرا بررسی کرد. کارت ویزیت آن مرد از
مقوای نفیسی ساخته شده و بر روی آن با حروف برجسته نوشته شده
بود: «آقای جورج اسمایلی» شماره ۹ «بایواتر استریت، چلسی»
در زیر این جمله شماره تلفن او محشم میخورد.

۱۲

لیماس با حالتی گرفته در هواپیما نشسته بود. در کنار او
خانم آمریکائی که یک جفت چکمه کوچک بیاداشت جای گرفته بود.
لیماس ابتدا باین فکر افتاد که چند کلمه‌ای برای دوستانش در
برلن بنویسد و از این خانم تقاضا کند که پیام او را به آنها برساند.
ولی از این فکر منصرف شد. زیرا با احتمال قوی آن زن تصور
میکرد که لیماس میخواهد بدین وسیله او را بتوراندازد. از طرف
دیگر، پیترز بطور قطع متوجه این جریان میشد. بعلاوه این
کار او چه نتیجه‌ای داشت؟ «کنترول» شخصاً از وضع او خبر داشت.
حتی خود او بود که ترتیب اینکار را داده بود. فعلاً چکاری از
دستش بر می‌آمد؟ لیماس از خود پرسید که چه بفرش خواهد آمد؟
«کنترول» در باره این موضوع حرفی نزده و فقط باو گفته بود:
«مطالب را یکمرتبه فاش نکنید. آنها را با جزئیات گنج کنید»
و نمودنمائید که بعضی از چیزها را فراموش کرده‌اید. خود را
مردی عصبانی و غیر قابل تحمل نشان دهید و مدام مشروب بنوشید.
آرمان ایدئولوژیک آنها را بهیچوجه نپذیرید. زیرا آنها متوجه
خواهند شد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. «آلک» آنها شما را خریده‌اند
و میخواهند با یکی از مخالفین خود معامله کنند و نه با شخصی
که تازه به سلك آنها گرویده است. پس از هر چیز میخواهند از

حرفهای شما نتیجه‌ای بگیرند. زمینه کاملاً مساعد است. شما بهترین و آخرین شکار آنها قلمداد خواهید شد. تنها قوی که میتوانم بشما بدهم اینست که مأموریت شما واقماً حیاتی خواهد بود. مرده شماره يك ما در خطر است. سعی کنید بهر ترتیبی که شده زنده بمانید تا پیروزی بزرگی نصیبمان گردد.

لیماس پیش خود فکر کرد که دیگر قادر به تحمل شکنجه نمیشد. او بیاد یکی از کتابهای «کستلر» افتاد. در آن کتاب يك انقلابی‌پیر برای اینکه خود را به شکنجه عادت دهد، کبریت روشن میکرد و آنرا زیر ناخنهای خود فرو میکرد. لیماس آن کتاب را تا همینجا خوانده بود. ولی همین چند صفحه را بخوبی بخاطر داشت.

هنگامیکه هواپیما در فرودگاه «تمپلهوف» بزمین نشست، شب فرا رسیده بود. لیماس کمر بند خود را باز کرد. روانشناسان ادعا میکنند که محکومین بمرگ چند لحظه قبل از اینکه اعدام شوند، مانند پروانه‌ای که در هیجان و لذت در شعله آتش میسوزد، احساس آرامش میکنند. لیماس هم پس از اینکه تصمیم خود را گرفت، چند لحظه‌ای احساس آرامش نمود سپس ترس بر او مستولی شد. شکی نبود که نیرواش تحلیل رفته بود. در این باره «کنترول» بهیچوجه اشتباه نکرده بود. او سال گذشته در جریان «ریمک» برای اولین بار با این موضوع پی برده بود. «کارل» باو خبر داده بود که اطلاعات مهمی دارد و بمناسبت يك کنفرانس قضائی در «کارلسروه» به آلمان غربی میاید. لیماس موفق شده بود که در هواپیمای «کولونی» جازرو کند. در فرودگاه «کولونی» اتومبیلی انتظارش را میکشید. لیماس امیدوار بود که بتواند خود را بموقع به «کارلسروه» برساند. ولی جاده بسیار شلوغ بود. لیماس مسافت ۷۰ کیلومتر را در مدت نیمساعت پیموده

بود که ناگهان در سی‌متری اتومبیلش يك اتومبیل کوچک «فیات» ظاهر شد. لیماس پای خود را روی ترمز گذاشت و در حالیکه با چراغ علامت میداد و بوق میزد توانست بطور منجزه آسانی از تصادف جلوگیری کرده و از چند سانتیمتری اتومبیل فیات بگذرد. پس از اینکه بموازات آن اتومبیل رسید نگاهی بآن انداخت. در قسمت عقب چهار طفل خرد سال باو علامت میدادند و میخندیدند. در پشت فرمان، پدر آنها که رنگ صورتش از فرط ترس پریده بود قرار داشت. لیماس ناسزائی نثار پدر کرد و از آن اتومبیل گذشت. ولی ناگهان احساس کرد که دستهایش میلرزد و ضربان قلبش تندتر شده است. بلافاصله اتومبیل را در کنار جاده متوقف کرد و از آن پیاده شد. او صحنه تصادف احتمالی را تجسم کرد. اتومبیل کوچک خرد شده و اجساد خون‌آلود اطفال و پدر شناخته نمیشد. لیماس بقیه راه را با آرامی پیمود و همین موضوع باعث شد که نتواند بموقع به «کارلسروه» برسد و با «کارل» تماس بگیرد. از آن ببعد، هرگاه که پشت فرمان می‌نشست آن منظره را تجسم میکرد و با آرامی اتومبیل میراند.

لیماس از اینکه ممکن بود شخص آشنائی را در فرودگاه ببیند لحظه‌ای احساس ترس کرد. ولی هنگامیکه با پیترز از راهروهای طولیل گذشت و بدون اینکه آشنائی را ببیند تشریفات گمرکی را انجام داد، متوجه شد که ترس او نوعی امید بوده است. بلکه امید اینکه موقعیت فعلی بدلیلی تغییر کند و مسافرت او انجام نگیرد. هنگامیکه از سالن انتظار میگذشتند، پیترز ناگهان راه خود را کج کرد و بطرف دری که به پارکینگ و ایستگاه تاکسی باز میشد رفت و لیماس او را دنبال کرد. در آنجا، پیترز لحظه‌ای مکث کرد، سپس چمدان خود را زمین گذاشت، روزنامه‌ای را که زیر بغل داشت

بدست گرفت ، آنرا تا کرد و در جیب چپ بارانش گذاشت ، و چمدان خود را دوباره از زمین برداشت . بلافاصله چراغ یکی از اتومبیل‌های که در پارکینگ قرار داشت روشن و خاموش شد .

پیترز در حالیکه سرعت بطرف آن نقطه میرفت گفت : «بیا من بیایید»

لیماس با آرامی بدنمان او برآه افتاد. هنگامیکه به اولین صف اتومبیل‌ها رسیدند ، در عقب يك «مرسدس» سیاه رنگ باز شد و چراغ داخل اتومبیل روشن گشت . پیترز بطرف در جلو خم شد ، پس از اینکه چند کلمه باراننده حرف زد به لیماس گفت : « این اتومبیل ماست . عجله کنید . »

اتومبیل «مرسدس» قدیمی و از نوع ۱۸۰ بود. لیماس در دروی مندلی عقب کنار پیترز نشست. هنگامیکه اتومبیل از پارکینگ خارج میشد لیماس متوجه شد که يك اتومبیل «د-کاو» با دوسر نشین کنار در خروجی پارکینگ توقف کرده است . در فاصله ۲۰ متری ، يك کابین تلفن قرار داشت و در داخل کابین مردی مشغول صحبت کردن بود . لیماس نگاهی بعقب انداخت. اتومبیل «د-کاو» آنها را تعقیب میکرد لیماس پیش خود گفت :

«عجب استقبالی !»

اتومبیل آنها با آرامی حرکت میکرد . «لیماس» در حالیکه دستهای خود را روی زانو گذاشته بود مستقیماً بجلوی خود نگاه میکرد او بهیچوجه میل نداشت که در آن شب برلن را ببیند . او بخوبی میدانست که این آخرین شانسش است . او میتواندست بر احوال ضربه‌ای به گلوی «پیترز» وارد آورده و سرعت از اتومبیل بیرون ببرد و خود را به برلن برساند ، در آنجا دوستان زیادی داشت که با جان و دل به

او کمک میکردند . ولی «لیماس» کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان نداد .

آنها بر احوالی از مرز برلن گذشتند. «لیماس» بهیچوجه تصور نمیکرد که اینکار باین آسانی صورت گیرد . آنها مدتی در نزدیکی مرز توقف کردند ، اتومبیل «د-کاو» از آنها سبقت گرفت و مقابل پست پلیس متوقف شد ، دو دقیقه بعد ، اتومبیل مرسدس بحرکت درآمد و بدون اینکه مقابل پاسگاه‌های مختلف توقف کند وارد برلن شرقی شد .

«لیماس» متوجه شد که اتومبیل «د-کاو» دوباره آنها را تعقیب میکند . اکنون اتومبیل با سرعت زیادی حرکت میکرد .

«لیماس» ابتدا فکر کرده بود که آنها در برلن غربی اتومبیل خود را عوض خواهند کرد . ولی کارها بقدری بدقت انجام گرفته بود که «لیماس» را بتحسین واداشت . او نگاهی به «پیترز» انداخت و از او پرسید : «کجا میرویم؟»

«دیگر بمقصد رسیده‌ام . جمهوری دموکراتیک آلمان . ترتیب مسکن شما داده شده است .»

«فکر میکردم که بیشتر به شرق برویم .»

«فملا یکی دو روز در اینجا میمانیم . آلمانیها از آشنائی با شما خوشحال خواهند شد .»

«می بینم!»

«شما در مرحله اول درباره مسائل مربوط به آلمان اطلاع زیادی دارید . منم رونوشت اظهاراتتان را برای آنها فرستاده‌ام .»

«آیا آنها تقاضا کردند که مرا ببینند؟»

«آنها تاکنون شخصی را که مانند شما به این جریان‌ات وارد

جاسوس جنگ سرد

باشده ندیده بودند. هموطنان من موافقت کردند که چند روزی شما را در اختیار آنها بگذاریم.

«پس از آن چه خواهیم کرد؟»

«بطرف شرق خواهیم رفت»

«چه کسی از طرف آلمانها با من گفتگو خواهد کرد؟»

«آیا این موضوع برایتان اهمیت دارد؟»

«چندان اهمیتی ندارد ولی چون اغلب مأمورین «ابتیلونگ»

را میشناسم میخواستم بدانم با کدامیک از آنها طرف خواهم شد.»

«عقیده خودتان در این باره چیست؟»

«بنظر من «فیدلر» رئیس سازمان امنیت که همکار شماره

یک «موندت» محسوب میشود و مأمور بازپرسیهای مهم است اینکار

را بعهده خواهد گرفت. او از هر لحاظ مردی شرفی است.»

«چرا؟»

«او مرد بسیار خشنی است. در باره او چیزهایی شنیده‌ام.

یکی از روزها، یکی از مأمورین «ویپتر گیلان» را بدام انداخت و

نزدیک بود که او را زیر شکنجه بکشد. مرد کثیفی است.»

«خودتان میدانید که جاسوسی کار خطرناکی است و اگر انسان

بدام بیافتد با او خوش رفتاری نخواهند کرد.»

سکوت عمیقی برقرار شد. «لیماس» پیش خود فکر کرد که

حتماً با «فیدلر» روبرو خواهد شد. او عکس «فیدلر» را در پر و نده‌های

سری دیده بود و از گزارشهای همکارانش در باره آن مرد نتیجه گرفته

بود که او مردی نسبتاً لاغر، جوان و بی رحم میباشد «فیدلر» ظاهراً

جاه طلب بنظر نمی‌رسید ولی حاضر بود که بدون احساس ناراحتی

همکاران خود را نابود کند.

جاسوس جنگ سرد

در «ابتیلونگ». «فیدلر» موجود عجیبی بود، او بهیچوجه در

دسیسه‌بازیها شرکت نمی‌کرد و در زیر سایه «موندت» محو شده و راهمیدی

به ترقی نداشت. بطور خلاصه او عضو هیچ دسته‌ای نبود و مردی منفرد

محسوب میشد. همه‌آزاد می‌ترسیدند و هیچکس او را دوست نمیداشت

و باو اعتماد نمی‌کرد.

«کنترول» در باره او گفته بود: «فیدلر تنها کسی است که

میتوانیم از او استفاده کنیم. «فیدلر» بالاخره روزی «موندت» را

از پای در خواهد آورد. اینکار فقط از عهده او ساخته است، بعلاوه

او از «موندت» متنفر است. زیرا «فیدلر» یهودی است و «موندت»

یک نازی افراطی میباشد. نقشه ما اینست که سلاحی در اختیار «فیدلر»

بگذاریم تا بتواند «موندت» را بزانو در آورد. این سلاح، شما هستید.

«لیماس» عزیز. شما باید او را تشویق کنید که از وجودتان استفاده

کند. البته باید بطور غیر مستقیم اینکار را انجام دهید. زیرا گمان

نمی‌کنم که او را ببینید، البته در این باره مطمئن نیستم ولی امیدوارم

که هیچوقت با او طرف نگریدید.»

«لیماس» ابتدا فکر کرده بود که «کنترول» شوخی میکند.

ولی اکنون بخوبی می‌فهمید که منظور «کنترول» چه بوده است.

ساعت از نیمه شب گذشته بود. اتومبیل آنها از مدتی پیش در

یک جاده‌خاکی که از میان جنگل میگفتش حرکت میکرد. بالاخره

اتومبیل توقف کرد و چند لحظه بعد اتومبیل «د. کلو» نیز کنار آنها

ایستاد. «لیماس» هنگامیکه از اتومبیل پیاده میشد متوجه شد

که اتومبیل «د. کلو» اکنون سه سرنشین دارد. دو تن از آنها

بلافاصله از اتومبیل پیاده شدند در حالیکه نفر سوم که

روی صندلی عقب نشسته بود، در زیر چراغ داخل اتومبیل مقداری کاغذ

را بررسی میکرد. اتومبیلها در نزدیکی یک اصطبل متروک متوقف

شده و «لیماس» در نور چراغهای اتومبیل يك خانه كوچك روستائی را كه دیوارهایش سفید بود دید. «لیماس» و «پیترز» پیاده بطرف آن خانه براه افتادند. آن دو مرد دیگر در پشت سر آنها حرکت میکردند. مرد سوم هنوز در داخل اتومبیل «د-ک-و» مشغول مطالعه اوراق بود.

هنگامیکه بدرخانه رسیدند، «پیترز» لحظه‌ای توقف کرد تا آن دو مرد بآنها برسند. یکی از آنها دسته کلیدی در دست داشت و دیگری دستهایش در جیب بود و همه را تحت نظر داشت. «لیماس» رویه «پیترز» کرد و گفت: «آنها به همه چیز مطمئن هستند. نمیدانم که چه فکر میکنند.»

«پیترز» جواب داد: «آنها حقوق نمیگیرند که فکر کنند.» سپس بطرف آن دو مرد برگشت و بزبان آلمانی از آنها پرسید: «چرا نمیآید؟»

یکی از آن دو مرد شانه‌های خود را بالا انداخت و جواب داد: «الان میاید. او دوست دارد که تنها رفت و آمد کند.»

«لیماس» و «پیترز» بدنبال مردی به دسته کلید در دست داشت وارد خانه شدند و به سالن کوچکی که عکسهای رهبران شوروی بدیوارهایش نصب شده بود رفتند. «پیترز» و «لیماس» روی سندلی نشسته و ده دقیقه‌ای انتظار کشیدند. بالاخره «پیترز» خطاب به یکی از دو مردی که کنار در سالن ایستاده بود گفت: «بروید بار بگوئید که منتظرش هستیم. غذا هم برایمان تهیه کنید. خیلی گرمه هستیم، راستی و بسکی هم برایمان بیاورید.»

مردی که در طرف چپ در ایستاده بود شانه‌های پهن خود را بالا انداخت و بدون آنکه در را ببندد از اطای بیرون رفت.

«لیماس» از «پیترز» پرسید: «آیا قبلا هم باینجا آمده‌اید؟»
«بله. تا بحال چند مرتبه باینجا آمده‌ام.»
«برای چه کاری؟»

«برای همین قبیل کارها.»
«آیا همیشه «فیدلر» بکاره‌ایتان رسیدنی میکرد؟»
«بله.»

«آیا «فیدلر» مرد خوبی است؟»

«پیترز» شانه‌های خود را بالا انداخت و جواب داد: «مرد بدی نیست.»

«لیماس» ناگهان صدائی از انتهای سالن شنید، سر خود بر گرداند و «فیدلر» را در آستانه در دید. در یکی از دستپایش يك بطر و بسکی و در دست دیگر چند لیوان و يك بطر آب معدنی دیده میشد. قد او بلندتر از قدمتوسط بود و يك كت و شلوار آبی سیرتن داشت. چشمانش قهوه‌ای بود و حالتی وحشیانه داشت. او نگاهی به مردی که کنار در ایستاده بود انداخت و گفت: «تمشوا و به رفیقت بگو که برایمان غذا بیاورد.»

«پیترز» حرف او را قطع کرد و گفت: «ببالا به آنجا دستور دادم ولی چیزی برایمان نیاوردند.»

«فیدلر» بزبان انگلیسی گفت: «مردان احمقی هستند. گمان میکنند که ما همچوقت احساس گرسنگی نمیکنیم.»
سپس با لحن بی تفاوتی خطاب به «لیماس» گفت: «شب بخیر. از آشنائی با شما خوشوقتم.»

«سلام فیدلر.»

«خوشحالم که مسافرتتان پایان یافته است.»

«منظورتان از این حرف چیست؟»

«منظورم اینست که برخلاف گفته‌های «پیترز» شما همین جا خواهید ماند و بکشوردبگری نخواهید رفت.»

«لیماس» نگاهی به «پیترز» انداخت و بالحن خشمگینی از او پرسید: «آیا این موضوع صحت دارد؟ بگوئید بینم آیا واقعا صحت دارد؟»

پیترز در حالیکه با علامت سر جواب مثبت میداد گفت: «بله من فقط يك واسطه هستم. ما مجبور بودیم که اینطور رفتار کنیم. متأسفم.»

«چرا؟»

«فیدلر» بدون اینکه به پیترز فرصت دهد که جواب این سؤال را بدهد گفت: «اولین بازرسی از شما در يك کشور غربی انجام گرفت و چون مادر آنجا سفارت نداشتیم جنبه رسمی نداشت. در این صورت مجبور بودیم که شما را به اینجا بیاوریم.»

لیماس ناگهان فریاد زد: «ای پیشرف! شما بخوبی میدانستید که بهیچوجه حاضر به همکاری با سازمانهای کثیفتان نخواهم شد. بهمین دلیل بود که یک نفر روسی را برای اینکار انتخاب کردید. اینطور نیست؟»

«ما از سفارت شوروی در «لاهد» استفاده کردیم. چکار دیگر میتوانستیم بکنیم؟ هیچکس نمیتوانست حدس بزند که باین زودی مچتان باز گردد.»

«واقعا؟ شما خودتان همه را در جریان میکذارید و میگوئید که نمیتوانستید حدس بزنید که مچم باین زودی باز شود.» «فیدلر»، آیا شما گمان میکنید که من احمق هستم؟»

جاسوس جنگ سرد

«فیدلر» با لحن خشکی جواب داد: «شما کاملا اشتباه میکنید.»

سپس نگاهی به پیترز انداخت و به زبان روسی چند کلمه‌ای با او گفت. پیترز سر خود را تکان داد. از جا برخاست و به لیماس گفت:

«خدا حافظ لیماس. امیدوارم که موفق باشید.»

اولیخند تلخی زد و با سر اشاره‌ای به «فیدلر» کرد و بطرف در رفت و دوباره از آنجا گفت: «امیدوارم که موفق باشید.» بنظر میرسد که او میخواهد لیماس چیزی در جوابش بگوید. ولی گوئی لیماس اصلا حرفهای او را نشنیده بود. پیترز کنار در ایستاده و همچنان انتظار میکشید. لیماس مدتی سکوت کرد و سپس بالحن تندی خطاب به فیدلر گفت:

«باید خودم حدس می‌زدم. باید میفهمیدم که شما نیامت آنرا ندارید که بتنهائی اینکار را انجام دهید. بله تمام کارهای کشور کثیفتان همچنین سازمان فاسدتان همینطور صورت میگیرد. شما از عمومی روس خواهش میکنید که نقش واسطه را بازی کنند. شما کشور و دولت ندارید فقط يك دیکتاتوری تشکیل داده‌اید که فاقد مردان سیاسی میباشد. من شما را خوب می‌شناسم «فیدلر» شما مبتلا به سادیسم هستید. شما در زمان جنگ در کانادا بودید. اینطور نیست؟ حاضرم شرط ببندم که هر دفعه صدای هواپیمائی را میشنیدید به آغوش مادرتان پناه میبردید! حالا که هستید؛ پادوی بدبخت «موندت» ۲۲ واحد روسی در مقابل منزل مادرتان کشیک میکشند؛ روزیکه آنها از اینجا بروند روز بدبختی شما خواهد بود! در آنروز دیگر مادرتان نمیتواند مانع آن شود که سزای بیرحمیهایتان را بچشید.»

«فیدلر» شانه‌های خود را بالا انداخت و بالحن بی تفاوتی گفت:

جاسوس جنگ سرد

«بخود تلقین کنید که در مطب يك دندانپزشك هستید و هر چه زودتر کار تمام شود زودتر راحت خواهید شد و به منزل خود باز خواهید گشت، فعلا چیزی بخورید و بروید بخوابید.»

«شما بخوبی میدانید که دیگر نخواهم توانست به منزل خود بازگردم. خودتان ترتیب این کار را داده‌اید. زیرا میدانستید که در غیر این صورت باینجا نخواهم آمد. من شما را خوب میشناسم. شما سگ شکاری «موندت» هستید. اینطور نیست؟ بنظر میرسد که دیگر از ارباب خود خسته شده و میخواهید جای او را بگیرید. زمان آن رسیده که فرمانروائی «موندت» پایان رسد. شاید همین ضربه او را از پای در آورد.»

«منظور شما را نمی فهمم.»

لیماس در حالیکه میخندید گفت: «من سلاح مؤثر شما میباشم» اینطور نیست؟»

«فیدلر» لحظه‌ای فکر کرد، سپس شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «تنها چیزی را که میتوانم بگویم اینست که تا اینجا موفق شده‌ایم. فعلا معلوم نیست که شما سلاح مؤثری هستید یا نه؟ در هر حال عملیات ما کاملا نتیجه مثبت داده است و طبق شعار همیشه ما «با موفقیت» روبرو شده است.»

لیماس نگاهی به پیترز که هنوز کنار در ایستاده بود انداخت و خطاب به «فیدلر» گفت: «بطور قطع منافع این عملیات بشما خواهد رسید.»

«فیدلر» با لحن خشکی جواب داد: «منافعی در کار نیست. حال به اصل مطلب بپردازیم. شما حق دارید که از ما خشمگین شوید. ولی در این مورد اشتباه میکنید زیرا ما بهیچوجه شما را بمقامات انگلیسی لو نداده‌ایم. اگر میخواهید حرف ما را باور کنید یا نکنید. برای من تفاوتی ندارد زیرا این حقیقت محض

جاسوس جنگ سرد

است. ما با آنها چیزی نگفتیم و حتی مایل نبودیم که آنها در باره شما چیزی بدانند. ما نقشه کشیده بودیم که در آینده برای ما کار کنید ولی فعلا چنین کاری ممکن نیست. پس چه کسی آنها را در جریان گذاشته است؟ نه کسی آدرس شما را میدانست و نه دوستی داشتید. از طرف دیگر بعید بنظر میرسد که «اش» یا کیور این کار را کرده باشند زیرا آنها باز داشت شده‌اند.

«باز داشت شده‌اند؟»

«چنین بنظر میرسد. البته گمان نمکنم که بخاطر شما باز داشت شده باشند. بلکه دلایل دیگری در کار بوده است.»

«عجیب است!»

«در هر صورت عین حقیقت است. اگر این حوادث پیش نمیآمد ما پول را در هلند بشما میدادیم و آزادتان میکرداشتیم. ولی شما «همه چیز» را برایمان تعریف نکردید و من میخواهم که «همه چیز» را بدانم. در هر حال خودتان بخوبی میدانید که اقامت شما در اینجا برای ما هم ناراحتی ایجاد میکند.»

«باید بشما بگویم که همه چیز را برایتان تعریف کرده‌ام امیدوارم که بتوانید از اطلاعاتم استفاده نمائید.»

«فیدلر» بطری و بسکی را برداشت، مقداری در دو لیوان ریخت و گفت: «متأسفانه سودا نداریم. من از آنها سودا خواسته بودم. ولی احمقها نوعی لیموناد برایمان آورده‌اند.»

لیماس با لحنی عصبانی گفت: «دیگر این چه وضعیست؟»

«فیدلر» سر خود را تکان داد و گفت: «شما مرد متکبری هستید. فعلا بهتر است که زودتر غذا بخورید و بخوابید.» یکی از محافظین در حالیکه يك سینی در دست داشت وارد اتاق شد.

بیترز با سر اشاره‌ای به «فیدلر» کرد و بدون سر و صدا از اطاق بیرون رفت. در روی سینی مقداری نان سیاه، سوسیس و سالاد کاهو دیده‌میشد. «فیدلر» روبه‌لیماس کرد و گفت: «غذای شاهانه‌ای نیست ولی از حرر الحافظ کافی میباشد.»
آنها سر میز نشستند و با آرامی مشغول خوردن شدند.

دومرد محافظ لیماس را با طاقش راه‌نمائی کردند. لیماس در حالیکه چمدانی را که «کیور» در انگلستان باو داده بود حمل میکرد بدنیاال آن دومرد برای افتاد آنها از راهروی طولی گذشته و مقابل در سبز رنگی که قفل بود توقف کردند. یکی از آن دومرد کلیدی از جیب بیرون آورد و در را باز نمود. سپس به لیماس اشاره کرد که داخل شود. اطاق کوچکی بود که به اطاقهای سر بازخانه شباهت داشت. بجز دو تخت سفری، یک صندلی و یک میز تحریر آهنه چیز دیگری در آنجا دیده نمیشد. چند عکس زن به دیوارهای اطاق نصب شده و میله‌های آهنین در مقابل پنجره‌ها بچشم میخورد. در انتهای اطاق در دیگری وجود داشت. آن دومرد به لیماس فهماندند که باید به آن اطاق برود. لیماس چمدان خود را زمین گذاشت و خود را به اطاق مجاور رساند. در آن اطاق فقط یک تخت سفری وجود داشت و دیوارها کاملاً عریان بود. لیماس خطاب به آن دومرد گفت:

«چمدان مرا بیاورید. خیلی خسته هستم.»

او بدون آنکه لباس خود را از تن در آورد، خود را روی تخت انداخت و پس از چند دقیقه بخواب عمیقی فرورفت.

صبح زود، یکی از محافظین در حالیکه صبحانه لیماس را

آورده بود او را از خواب بیدار کرد. از جا برخاست و بطرف پنجره رفت. منزل در دامنه تپه مرتفعی ساخته شده و در قله تپه درختهای کاج بچشم میخورد. از وضع آن منطقه چنین بر میآید که کسی در آن ناحیه سکوت ندارد. بدون شك دیشب باران باریده بود زیرا زمین کاملاً مرطوب بود. لیماس بدون عجله سر و وضع خود را مرتب کرد و قهوه تلخ را نوشید. تازه میخواست لقمه ثانی بدعان گذارد که «فیدلر» وارد اطاق شد.

«فیدلر» در حالیکه روی تخت می‌نشست بالحن شادی گفت: «صبح بخیر نمیخواستم مزاحم شما بشوم. لطفاً صبحانه خود را تمام کنید.»

لیماس پیش خود فکر کرد که «فیدلر» جرأت عجیبی دارد، بطور قطع محافظین در اطاق مجاور بودند. «فیدلر» میتواند با خیال راحتی تنها با آنجا بیاید. ولی «فیدلر» در راه نیل به هدف خود سرسختی عجیبی از خود نشان میداد و لیماس بی‌اختیار او را تحسین مینمود. «فیدلر» مدتی سکوت کرد و سپس گفت: «ما با مسئله عجیبی روبرو شده‌ایم.»

«من که هر چه میدانم برایتان تعریف نمودم»

«فیدلر» لبخندی زد و جواب داد: «خودتان اینطور خیال میکنید. شما تمام چیزهایی را که خیال میکنید میدانید برایمان تعریف نموده‌اید.»

لیماس در حالیکه سینی محتوی صبحانه خود را کنار میزد و سیکاری روشن میکرد گفت: «اینهم حرفی است!»

«فیدلر» بالحن دوستانه‌ای گفت: «اجازه بدهید که یک سوال از شما بکنم. لطفاً بمن بگوئید که خودتان بعنوان یک مأمور مخفی با تجربه چه استفاده‌ای میتوانید از اطلاعاتتان بکنید؟»

«چه اطلاعاتی؟»

«آقای لیماس عزیز، شما فقط يك خبر قابل توجه در اختیار ما گذاشته‌اید. خبر مربوط به کارل ریمل را خودمان میدانستیم. شما درباره شبکه برلن و مأمورانش صحبت کردید و باید با اطلاعاتمان برسانم که ما از مدت‌های پیش در جریان این کار بودیم. ولی باید با صراحت تمام بگویم که اطلاعات شما ۱۵ هزار لیره ارزش نداشت.» لیماس با لحن تنیدی گفت: «ولی خودتان این مبلغ را بمن پیشنهاد کردید. من که آن پسر فاسد را دنبال نکردم. کیور، پیترز و خودتان ترتیب کارها را دادید. بعبارت دیگر خودتان قدم اول را برداشتید و هر گونه ریسکی را تقبل کردید. بعلاوه هنوز دیناری پول دریافت نکرده‌ام. در این صورت اگر باشکست مواجه شده‌اید تقصیر من نیست.»

«ما باشکست مواجه نشده‌ایم. فقط کارها نیمه کاره مانده‌است. شما تمام چیزهایی را که واقعا میدانید بر ایمان تعریف نکرده‌اید. تکرار میکنم، شما فقط يك خبر جالب در اختیار ما گذاشته‌اید و آن خبر مربوط به «رولینگ استون» است. حال دوباره از شما سؤال میکنم: اگر بجای ما بودید چگونه از این خبر استفاده میکردید؟» لیماس شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «بسیار ناراحت میشدم. سازمانهای جاسوسی اغلب با چنین چیزهایی مواجه میشوند و یکی از روزها باین نتیجه میرسند که شخصیت مهمی برای دشمن کار میکند. در این قبیل موارد انسان نمیتواند تمام کارمندان عالیرتبه را اخراج کند و یادامی برای يكايك آنها بکترد. تنها کاری که میتوان کرد اینست که چشم خود را باز کنیم و انتظار بکشیم. باید کاملا بیاد داشته باشید که در مورد «رولینگ استون» کوچکترین اطلاعاتی در دست نیست و حتی نمیتوان ادعا نمود که در چه کشوری فعالیت

میکند»

«فیدلر، خنده کوتاهی کرد و گفت: «شما مردم مثبتی هستید لیماس. اجازه میخواهم که چند سؤال دیگر از شما بکنم.» لیماس حرفی نزد. «فیدلر، برسید: «پرونده عملیات «رولینگ استون» چه رنگ بود؟»

«خاکستری، يك صلیب قرمز نیز روی آن وجود داشت. معنی آن صلیب این بود که پرونده بسیار محرمانه است.» «آیا چیز دیگری بر روی این پرونده بچشم نمیخورد؟» «چرا، یادداشتی بر روی آن جیب‌بند شده بود که معنی آن از این قرار بود: «تمام کسانی که اجازه مخصوص ندارند و تصادفاً این پرونده را بدست می‌آورند موظفند که بلافاصله بدون بازگردانی آنرا به قسمت بانکی تحویل دهند.» «چه کسانی اجازه مخصوص برای مطالعه این پرونده داشتند؟»

«معاون کنترول، شخص کنترول، منشی او دوشیزه «بریم» و افراد دایره «ساتلایت‌ها». گمان میکنم که شخص دیگری چنین اجازه‌ای را نداشت.»

«افراد دایره «ساتلایت‌ها» به چه کارهایی رسیدگی میکنند؟» «آنها مسئول کشورهای پشت پرده آهنین میباشد. البته بعضی کشور شوروی و چین کمونیست.»

«آیا منظور شما جمهوری دموکراتیک آلمان است؟» «نخیر، تمام کشورهای کمونیستی بجز شوروی و چین.» «عجیب است که تمام کارمندان يك دایره بزرگ اجازه داشتند

جاسوس جنگ سرد

که پرونده‌ای باین مهمی را مطالعه نمایند.»
«در آن زمان چه کسانی در این دایره کار میکردند؟»
«گمان میکنم که «گیلام»، «هاورلیک» و «دوژونک» مسئول این دایره بودند.» «دوژونک» تازه از برلین به انگلستان آمده بود.»
«آیا همه آنها اجازه داشتند که پرونده را مطالعه نمایند؟»
«لیماس بالحن تندی جواب داد: «یک مرتبه که بشما گفتم، اگر بجای شما بودم...»
«آخر شما تعجب نمیکنید که تمام افراد یک دایره چنین اجازه‌ای را داشتند. در صورتیکه در قسمتهای دیگر فقط اشخاص مورد اطمینان میتوانند چنین کاری بکنند.»
«چطور میخواهید که درباره این موضوع چیزی بدانم؟ من در این میان کار مهمی بعهده نداشتم و فقط کارهای دفتری را انجام میدادم.»
«چه کسی پرونده را از محلی به محل دیگر میبرد؟»
«گمان میکنم که منشی‌ها این کار را انجام میدادند، در این باره مطمئن نیستم، آخر ماهها و ماههاست که...»
«پس چرا منشی‌ها اجازه مخصوص نداشتند در صورتیکه منشی کنترل چنین اجازه‌ای را داشت؟»
«لیماس لحظه‌ای سکوت کرد سپس گفت: «حق باشماست. اکنون بیاد میآورم. متصدی هر قسمت شخصاً پرونده را به قسمت دیگر تحویل میداد.»
«در قسمت بانکی، بجز شما چه کسی اجازه مخصوص را داشت؟»
«هیچکس، قبل از آنکه بان قسمت منتقل شوم خانمی به

جاسوس جنگ سرد

اینکار رسیدگی میکرد، ولی بلافاصله کارها را از او تحویل گرفتم و اجازه مخصوص اولگو شد.»
«در این صورت شما تنها کسی بودید که پرونده را به قسمت دیگر تحویل میدادید. اینطور نیست؟»
«چرا. بنظرم که اینکار را شخصاً انجام میدادم.»
«پرونده را به چه کسی تحویل میدادید؟»
«درست بخاطر ندارم.»
«فیدلر» بالحن تندی گفت: «بیشتر فکر کنید!»
«گمان میکنم که پرونده را به معاون کنترل تحویل میدادم.»
«چه کسی پرونده را بشما تحویل میداد؟»
«لیماس سر خود را تکان داد و در جواب گفت: «این موضوع را بکلی فراموش کرده‌ام.»
«بگذارید بشما کمک کنم. در هر صورت معاون کنترل نبوده زیرا خودتان گفتید که شما پرونده را با او تحویل میدادید. بدین ترتیب کسانی که اجازه مخصوص داشتند قبل از کنترل پرونده مزبور را مطالعه میکردند.»
«بله حق باشماست.»
«این خانم «پریم» که درباره اش حرف زدید چطور؟»
«او متصدی گاو صندوقها بود و پرونده‌های سری را در آنجا نگاه میداشت.»
«در این صورت حتماً افراد «ساتلیت‌ها» این پرونده را بشما تحویل میدادند.»
«ممکن است.»
«دایره «ساتلیت‌ها» در چه طبقه‌ای بود؟»

جاسوس جنگ سرد

«در طبقه سوم.»

«قسمت بانکی چطور؟»

«در طبقه پنجم.»

«آیا بیاد دارید که چه کسی پرونده را از یله‌ها بالا می‌آورد؟
آیا شما به طبقه سوم می‌رفتید و پرونده‌ها را از آنها تحویل می‌گرفتید؟»
«بله. بله حالا کاملاً بخاطر می‌آورم. پیترز پرونده را بمن
تحویل میداد. حتی بیاد دارم که روزی برای گرفتن پرونده بدفتر
اورفتم و مدتی درباره «نروز» باهم گفتگو کردیم. آخر من او در زمان
جنگ در «نروز» فعالیت می‌کردیم.»

«آیا منظورتان پیتر گیلان است؟»

«بله. او را کاملاً از یاد برده بودم. او چندماه پیش از آنکارا،
مراجعت کرده بود و اجازه مخصوص را داشت.»

«بله. اسم رمزی او «ساتلیت‌ها - پی. جی.» بود. همان‌طور که

میدانید (پی. جی) حروف اول نام و نام خانوادہ اوست. کسی قبل از
او مسئول اینکار بوده که من درباره‌اش اطلاعی ندارم.»

«او مسئول چه ناحیه‌ای بود؟»

«ناحیه آلمان شرقی. او به اطلاعات اقتصادی رسیدگی میکرد

و شغل مهمی نداشت.»

«آیا درباره پرونده با «پیتر» صحبت نکردید؟»

«بهبیچوجه. هیچکس اجازه نداشت که در این باره کنجکاو کند.»

«ولی از ظواهر امر چنین برمیآید که سازمان شما برای
«بولینگ استون» اهمیت زیادی قائل بوده و بعید بنظر نمیرسد که

«پیتر» شخصاً مسئول کارهای مربوط با او بوده است.»

لیمان فریادزد: «من این موضوع را به پیترز هم خاطر نشان

جاسوس جنگ سرد

کردم. آخر من مدتی مسئول برلن بودم و امکان نداشت که از هویت
این شخص ناشناس آگاه نشوم. چند دفعه باید این حرف را تکرار
کنم؟ چنین چیزی غیر ممکن است!»

«فیدلر» بالجن آرامی گفت: «بله. حق باشماست. چنین چیزی
واقعا غیر ممکن است.»

جاسوس جنگ سرد

«حرف این موضوع را نزنید . از این حرفها استفاده‌ای نصیبتان نخواهد شد.»

آنها در حالیکه سکوت کرده بودند مدتی با آرامی قدم زدند. ولی فیدلر با سماجت تمام دو باره پرسید : «ولی اگر نمیدانند که چه میخواهند ، چگونه میتوانند اینقدر مطمئن باشند که حق با آنهاست ؟»

لیماس با لحن عصبانی گفت : «هیچیک از آنها چنین ادعایی را ندارد.»

«در هر حال ، میخواهم بدانم که فلسفه زندگی شما چیست ؟»
«ابتدا فکر میکنم که شما افراد کثیفی هستید !»
«فیدلر» سر خود را تکان داد و گفت : «اینهم نظریه‌ایست. ولی این نظریه ، ابتدائی ، منفی و کاملاً احمقانه است . کارمندان سازمان چگونه فکر میکنند ؟»

«من در این باره چیزی نمیدانم . چطور میخواهید که از طرز فکر آنها اطلاع داشته باشم ؟»

«آیا هیچگاه در باره فلسفه با آنها بحث نکرده‌اید ؟»
«نخیر . ما آلمانی نیستیم . فقط میتوانم بگویم که هیچیک از آنها دل خوشی از کمونیزم ندارد.»

«آیا بهمین دلیل است که برخی از جنایاتشان را لازم و قانونی تشخیص میدهند ؟»

لیماس شانه‌های خود را بالا انداخت و جواب داد : «گمان میکنم که اینطور باشد.»

«اتفاقاً منم طرفدار این فلسفه هستم . برای نزدیک شدن به هدفم حاضرم که بمبی در یکی از رستورانهای شلوغ منفجر کنم.»

«فیدلر» از سؤال کردن لذت میبرد . آفریز عصر آنها از خانه بیرون رفتند و در جاده‌ای که از میان جنگل میگذشت ب قدم زدن پرداختند . «فیدلر» در حالیکه راه میرفت بازپرسی را آغاز کرد و در باره ساختمان سازمان ، کارمندان ، طبقه اجتماعی آنها ، حقوق ماهانه ، تعطیلات ، اخلاق ، رستوران و طرز زندگی آنها از لیماس سئوالاتی کرد . بیش از هر چیز در باره فلسفه زندگی کارمندان سازمان اصرار ورزید . لیماس در این باره گفت : «منظور شما از فلسفه چیست ؟ ما مارکسیست نیستیم . ما اصلاً بیرو هیچگونه مکتبی نیستیم و فقط افرادی عادی میباشیم.»

«در اینصورت شما مسیحی هستید . اینطور نیست ؟»
«اقلیت کوچکی مسیحی هستند . من شخصاً یک مسیحی واقعی را در سازمان نمی‌شناسم.»

«پس آنها بخاطر چه هدفی زندگی میکنند ؟ آخر نمیشود که بدون هدف مشخص زندگی کرد !»

«چرا ؟ شاید خودشان هم هدف خود را نمیدانند و با اصلاً نمیخواهند آنرا بدانند . همه افراد مجبور نیستند که یک فلسفه زندگی داشته باشند.»

«اگر فلسفه شخصی خود را در باره زندگی برآیم بیان کنید.»

جاسوس جنگ سرد

پس از انفجار بمب ، پیش خود حساب میکنم که چند زن و چند بچه در جریان کشته شده‌اند و در مقابل ، ما چند قدم به هدف خود نزدیک شده‌ایم . ولی شما در يك اجتماع مسیحی زندگی میکنید و يك نفر مسیحی حق ندارد که چنین حسابهایی را بکند .

«چرا ؟ مگر ما نباید از خود دفاع کنیم ؟»

«ولی شما اعتقاد دارید که زندگی انسان مقدس است و هر فرد دارای روحی است که پس از مرگ از بدن جدا میگردد .»
«در این باره اطلاعی ندارم . اصلاً تا بحال باین قبیل چیزها توجه نکرده‌ام .»

«فیدلر» لبخندی زد و با لحن دوستانه‌ای گفت : «من از انگلیسیها خیلی خوشم می‌آید . پدرم هم آنها را دوست میداشت و برایشان احترام زیادی قائل بود .»

«این حرف شما بمن قوت قلب میدهد .»

سکوت دو باره برقرار شد . آنها بآرامی به پیشروی خود ادامه میدادند . اکنون شیب جاده زیاد شد . و آنها از سر بلایی منحنی بالا میرفتند . لباس که از این ورزش خوشش می‌آمد شانه‌های خود را جلو داده و با قدمهای بلند پیش میرفت . «فیدلر» نیز با چابکی او را دنبال میکرد . نزدیک به یکساعت بود که راه میرفتند . بالاخره به محوطه مسطحی رسیدند و آسمان نمایان شد . آنها به قله تپه رسیده بودند . در وسط این محوطه نیمکت کهنه‌ای قرار داشت .

«فیدلر» گفت : «بتر است لحظه‌ای بر روی نیمکت بنشینم و سپس به خانه بازگردیم . بگوئید ببینم بنظر شما ، این پولهای هنگفتی را که در بانکهای خارج می‌گذاشتید به چه کاری اختصاص داشت ؟»

جاسوس جنگ سرد

«چند بار که به شما گفتم . این پولها را یکی از مأمورین ما در یافت میکرد .»

«بعقیده شما ، آیا این مأمور در پشت پرده آهنگین فعالیت میکرد ؟»
«بله . گمان میکنم .»

«بچه دلیل شما چنین عقیده‌ای را دارید ؟»

«اولاً پول هنگفتی بود . ثانیاً طبق نقشه پیچیده‌ای پرداخت میشد . ثالثاً کنترل شخصاً به اینکار رسیدگی میکرد .»

«بعقیده شما ، مأمور مزبور چه استفاده‌ای از این پولها میکرد ؟»
«قبلاً شما گفتم که در این باره چیزی نمیدانم حتی نمیدانم که مأمور ناشناس تا بحال پول را از بانک برداشته یا نه ؟ من فقط نقش يك یادو را بازی میکردم .»

«رسید بانك را چکار میکردید ؟»

«بعض اینكه وارد لندن میشدم . گذرنامه خود و رسیده بانك را تحویل کنترل میدادم .»

«آیا بانكهای كپنهاك و هلسینکی ، هیچگاه نامه‌ای برایتان نفرستادند ؟»

«نمیدانم . در هر حال اگر نامه‌ای به سازمان میرسید ، آنرا به کنترل تحویل میدادند .»

«آیا کنترل نمونه امضاهای جعلی را که به بانکها میدادید در اختیار داشت ؟»

«بله .»

«چند نمونه ؟»

«بله .»

«متوجه میشویم در اینصورت ممکن بود که سازمان بدون

جاسوس جنگ سرد

اطلاع شما، با بانکهای مزبور مکاتبه نموده و دستورات تازه ای بدهد.
«بله همینطور است. بعلاوه گاهی اوقات از من میخواهند که چند برگ کاغذ سفید را امضاء کنم. همیشه احساس میکردم که شخص دیگری مسئول مکاتبات میباشد.»
«ولی اطمینان نداشتید که چنین شخصی وجود داشته باشد. اینطور نیست؟»

لیماز سر خود را تکان داد و گفت: «شما وقت خود را بیهوده تلف میکنید. هر روز هزاران نامه در سازمان جریان داشت. چگونه میخواهید که من به تمام آن توجه کرده باشم؟ البته بیشتر نامهها محرمانه بود و امکان داشت که کنجکاوی انسان را برانگیزد. ولی من سالها در سازمان کار کرده بودم و اغلب اوقات کاری را انجام میدادم که خودم کاملاً بآن وارد نبودم و اشخاص دیگری سر نخ را در دست داشتند. بعلاوه من از کاغذ بازی متفر بودم. از مسافرتها خوشم میآمد. ولی نباید تصور کنید که هنگامیکه در دفتر خود می نشستم تمام فکر خود را متمرکز میکردم تا شاید بتوانم چیزی در باره «رولینگ استون» کشف کنم. بعلاوه خودتان اطلاع دارید که در آن زمان وضع شخصی خودم بسیار خراب بود.»

«شما این موضوع را قبلاً برایم تعریف کردید و من حرفهای شما را واقعاً باور کردم.»

لیماز با لحن تنیدی گفت: «برای من مهم نیست که شما حرفهای مرا باور کنید یا نه.»

«بسیار خوب. بنظر من بهترین خصلت شما همین بی تفاوتی میباشد. من باید از همین خصلتتان استفاده کنم. گاهیگاه عصبانی میشوید. ولی این موضوع اهمیتی ندارد. مهم اینست که شخص

جاسوس جنگ سرد

واقع بینی هستید. بعقیده من، باید بمانم که تا بتوانیم بفهمیم که پولها را از بانک بر داشته اند یا خیر؟ مثلاً میتوانید به بانک نامه ای بنویسید و تقاضا کنید که صورتحساب را برایتان بفرستند. شما میتوانید بگوئید که در سوئیس اقامت دارید و از طریق ما آدرسی هم بآنها بدهید. آیا بنظر شما چنین کاری مانعی دارد؟
«ممکن است به نتیجه برسیم. ولی اگر کنترل قبلاً با استفاده از امضاء من یا آنها مکاتبه کرده باشد، کارها خراب میشود.»
«در هر حال چیزی از دست نخواهیم داد.»

«ولی چه چیزی از اینکار نصیبتان خواهد شد؟»
«اگر با احتمال ضعیف پول را از بانک برداشته باشند ما میتوانیم تحقیق کنیم که کدامیک از مأمورینمان در آن تاریخ در آن محل بوده اند. بنظر من دانستن این موضوع بسیار ضروری است.»
«شما خیال پردازی میکنید «فیدلر». شما حتی اطمینان ندارید که مأمور ناشناس اهل آلمان شرقی میباشد. در اینصورت چه نتیجه ای میتوانید بگیرید؟»

«البته تابعیت «رولینگ استون» هنوز دقیقاً مشخص نیست ولی میتوانم تضمین کنم که او علیه ما فعالیت میکرد.»
«ما؟»

«متنظور من جمهوری دموکراتیک آلمان است. در این باره شکی ندارم.»

«ولی سر نوشت من چه میشود؟ فرض کنیم که این نامه را ننویسم. آخر باید به وضع منم رسیدگی کرد.»

«فیدلر» بالحن دوستانه ای جواب داد: «کاملاً حق باشماست.»
«گوش کنید فیدلر. من کار خود را انجام داده ام. من

که تعهد نکرده بودم که به بانکها نامه بنویسم . چنین کاری بسیار خطرناک است . بطور قطع شما از اینکار احساس ناراحتی نخواهید کرد . جان من برای شما ارزشی ندارد .

«باید صریحاً بشما بگویم که بازپرسی در دو مرحله انجام میگردد. در مورد شما مرحله اول تقریباً تمام شده است و شما تقریباً اصل مطلب را بر ایمان تعریف کرده اید ، البته بما نگفته اید که در سازمان شما اوراق را با سوزن بهم متصل میکنند یا سنجاق ؟ زیرا ما چنین سئوالی را از شما نکرده ایم و خودتان هم فکر کرده اید که این موضوع اهمیتی ندارد. باید منظور مرا بفهمید لیماس . ممکن است که یکی دو ماه دیگر ما احتیاج مبری داشته باشیم که همه چیز را در باره سوزنها و سنجاقها بدانیم . مرحله دوم بازپرسی عبارت از همین چیزهاست .»

«در اینصورت خیال دارید که مدت زیادی مرا در این بنحیال نگاه دارید ؟»

«باید حوصله داشته باشید .»

«تا کی باید اینجا بمانم ؟»

«فیدلر» جوابی نداد .

لیماس دوباره پرسید : «تا کی ؟»

«فیدلر» بالاخره جواب داد : «بشما قول میدهم که هر چه زود تر جواب شما را بدهم . البته میتوانم همین الان بگویم که مثلاً یکی دو ماه دیگر کار شما تمام میشود . ولی اینکار را نمیکنم زیرا فعلاً دقیقاً اطلاعی ندارم . شما اطلاعاتی در اختیارمان گذاشته اید و تا به تمام آنها رسیدگی نکنیم بشما اجازه حرکت نخواهیم داد . اگر کارها بدلتخواه من انجام گیرد ، شما آزاد خواهید شد و

آنوقت احتیاج مبرمی به يك دوست خواهید داشت ، من بشما قول شرافت میدهم که من همان دوست شما خواهم بود . لیماس از این حرفها حاج و واج مانده بود . پس از لحظه ای گفت : «مواقفم ، ولی مواظب باشید «فیدلر» . اگر بخواهید مرا اغفال کنید ، صورتتان را خرد خواهم کرد .»

«فیدلر» با لحن آرامی جواب داد : «احتیاجی باینکار نخواهید داشت .»

آنها دوباره به خانه بازگشتند و «فیدلر» پس از خدا حافظی لیماس را ترک کرد. لیماس باطاق خود رفت و پس از صرف شام روی تخت خود دراز کشید و ب فکر فرو رفت : «موقعیت واقعاً عجیب بود. «فیدلر» چشم بسته بطرف دام کنترل میرفت . چنین بنظر میرسید که «فیدلر» و کنترلر يككمك يكديگر این نقشه را طرح کرده و لیماس فقط مأمور اجرای آن بود . آیا واقعاً جواب مسئله را کشف کرده بود ؟ آیا «فیدلر» همان شخصی بود که کنترلر میخواست بهر ترتیبی که شد نجاتش دهد ؟ لیماس به این موضوع اهمیتی نمیداد و عادت کرده بود که در این قبیل موارد حس کنجکاوی خود را برنیا نگیزد ، با وجود این دعا میکرد که حدسش درست باشد . زیرا فقط در این صورت بود که میتواندست امیدی داشته باشد که روزی به وطن خود بازگردد .

جاسوس جنگ سرد

پاریس دوازدهم

فرانسه

با احترامات فائمه

«رابرت لنگ»

لیماس پس از خواندن نامه روبه «فیدلر» کرد و پرسید :
«نامه ۳ مارس یعنی چه ؟ ما تا بحال برای آنها نامه ای ننوشته ایم»
«حق با شماست . گمان نمیکنم که کسی برای آنها نامه ای
فرستاده باشد . مسئولین بانک از نامه فعلی شما ناراحت خواهند
شد و اگر احیاناً «کنترول» نامه ای برایشان فرستاده باشد ، آنها
فکر خواهند کرد که حتماً نامه روز ۳ مارس این سوء تفاهم را
را برطرف میکرده و چون گمان خواهند کرد که آن نامه مفقود شده
لذا حتماً جوابی برایشان خواهند فرستاد .»

نامه دوم شبیه نامه اول بود و فقط نامها تغییر کرده بود . آدرس
همان آدرس پاریس بود . لیماس قلم خود نویس خود را از
جیب بیرون آورد و پس از اینکه چند مرتبه امضای «رابرت لنگ»
را تمرین نمود ، اولین نامه را امضاء کرده سپس مدتی به تمرین
کردن امضاء «استفن بنت» پرداخت و نامه دوم را هم امضاء کرد .
«فیدلر» با لحن تحسین آمیزی گفت : «عجب استعدادی !»
لیماس پرسید : «حالا چه باید کرد؟»

«افراد ما این نامه ها را فردا صبح در سوئیس به صندوق پست
خواهند انداخت . نماینده ما در پاریس به محض دریافت جوابی مراد
جریان خواهد گذاشت . باید یک هفته صبر کنیم.»

«تا آنوقت چه خواهیم کرد؟»

«در هر صورت نزد ما خواهید ماند . من میدانم که از این موضوع

۱۴

فردا صبح ، لیماس هنوز از تخت خواب بیرون نیامده بود که
«فیدلر» نامه ها را برای امضا نزد او آورد . یکی از نامه ها بر روی
کاغذ آبی رنگی که مارک «هتل سیلر آلپنلیک ، دریاچه اسبیز ،
سوئیس» را داشت نوشته شده و بر روی دیگری مارک «پالاس هتل
گشتاد» دیده میشد . لیماس اولین نامه را چنین خواند :

آقای رئیس بانک «رویال اسکاندنیاوی . کپنهاگ» .
آقای عزیز

چون چند هفته است که بعلمت مسافرت های ضروری انگلستان
را ترك کرده ام نمیدانم که نامه ای در آنجا برایم رسیده یا خیر .
روز ۳ مارس نامه ای بشما نوشته و تقاضا کرده بودم که صورت حساب
آقای «هارلسدوزوف» را برایم بفرستید . تاکنون جواب نامه را
دریافت نکرده ام . بدین وسیله از شما خواهش میکنم که صورت حساب
آن شخص را به آدرس ذیل برایم بفرستید . ضمناً خاطر نشان میسازم
که از روز ۲۱ آوریل بمدت دو هفته در آن محل اقامت خواهد
داشت . آدرس :

منزل خانم «روسا نگلو»

شماره ۳ خیابان «کولومب»

خوشتان نیاید ولی کار دیگری از دستم بر نمی آید و از شما مددرت
 میخواهم. من فکر کردم که میتوانیم در تپه های اطراف گردش کنیم
 و باین ترتیب وقت خود را بگذرانیم. در این مدت از شما میخواهم
 که همه چیز را برایم تعریف کنید، حتی چیزهایی را که در نظرتان
 کمالاتی اهمیت است. منظورم همان سوزن و سنجاق است راستی باید
 بگویم که ما برای اشخاصی که مدتی نزدمان میمانند تسهیلاتی قائل
 میشویم... او... آیا منظور مرادک میکنید؟

«منظورتان زن است؟»

«بله.»

«از لطف شما متشکرم ولی هنوز ما نندیشما احتیاج به دلال محبت
 پیدا نکرده ام.»

«ولی شما يك رفيقه در انگلستان داشتید. همان دختری
 که در کتابخانه کار میکرد. اینطور نیست؟»

لیماس مشت های خود را گره کرد و بالحنی عصبانی جواب داد:
 «میخواهم این موضوع برای همیشه روشن شود. اگر یکدفعه دیگر
 درباره این دختر حرف بزنید، دهان خود را می بندم و دیگر کلمه ای
 بزبان نمی آورم. آیا خوب فهمیدید؟ بله «فیدلر»، این موضوع را
 به «موننت»، «استامبرگر» و کتابت های دیگر اطلاع دهید.»
 «اینکار را خواهم کرد. البته اگر دیر نشده باشد.»

عصر آنروز، «فیدلر» و لیماس برای گردش از خانه خارج
 شدند. هوا ببری و گرم بود. «فیدلر» بالحن بی تفاوتی گفت: «من فقط
 یکبار به انگلستان رفته ام. قبل از جنگ بود و با والدینم به کانادا
 میرفتیم. سر راه دور روز در انگلستان ماندیم. در آن موقع کمالات

بچه بودم.»

لیماس سر خود را تکان داد.

«فیدلر افزود: «البته باید بگویم که نزدیک بود یکبار دیگر
 هم به آنجا بروم. این جریان مربوط به چند سال قبل است. در آخرین
 لحظه «موننت» بجای من انتخاب شد و با هیئت صنعتی آلمان شرقی
 به لندن رفت. راستی آیا میدانید که «موننت» مدتی در لندن بوده
 است؟»

«بله از این موضوع اطلاع دارم.»

«من همیشه از خود می پرسیدم که این چه نوع کاریست؟»

«این کارها همیشه یکسان است. انسان را بعنوان عضو هیئتی
 به محل میفرستند تا بتواند با محافل مختلف در تماس باشد. البته
 سازمان ما اجازه هیچگونه فعالیتی را به این قبیل افراد نمیدهد.»
 «معهدا «موننت» کار خود را بخوبی انجام داد و بنظرش کار بسیار
 ساده ای بود.»

«بله. از اوضاع چنین بر می آید. او حتی توانست که با سانی دونفر

را بقتل رساند.»

«شما چگونه از این موضوع اطلاع دارید؟»

«بیتر گیلوم جریان را برایم تعریف کرد. نزدیک بود که
 «موننت» جورج اسمایلی را هم بکشد.»

«فیدلر» در حالیکه بفکر فرورفته بود گفت: «بله همان جریان
 «ضن» عجب اینجاست که «موننت» توانسته با سانی از مهلکه
 فرار کند.»

«بله تعجب آوراست.»

«انسان نمیتواند تصور کند که مردی مانند «موننت» که بعنوان

جاسوس جنگ سرد

عضو يك هیئت صنعتی خارجی پرونده ای در وزارت امور خارجه انگلستان داشته بتواند از جنگ تمام مأموران مخفی آن کشور فرار کند.

«مدتی شایع شده بود که سازمانهای مخفی ما برای دستگیری او تلاش زیادی نکرده اند.»

«فیدلر» ناگهان با صدای لرزانی پرسید: «چه میگوئید؟»
«پیتزگیلام بمن گفت که بنظر او سازمان برای دستگیری موندت تلاشی نکرده است. دیگر در این باره چیزی نمیدانم. در آن زمان تشکیلات ما با تشکیلات امروز منابرت داشت. ما تحت رهبری شخصی بنام «ماستون» کار میکردیم. همین «ماستون» از ترس اینکه مبادا دستگیری موندت، افتضاحی بیار آورد سروصداها را خواباند. البته این چیزها را از «پیتزگیلام» شنیده ام. در هر صورت در مورد موندت سازمان ما فعالیت همیشگی خود را انجام نداد.»

«آیا مطمئن هستید که «گیلام» صریحاً گفت که سازمان فعالیت همیشگی خود را در مورد موندت انجام نداد؟»
«بله کاملاً مطمئن هستم.»
«آیا گیلام هیچگاه بشما نگفته که ممکن است دلائل دیگری وجود داشته باشد؟»

«منظورتان چیست؟»
«فیدلر» سر خود را تکان داد و آنها براه خود ادامه دادند. پس از مدتی لیماس گفت: «واقعاً موندت دیوانه بوده است انسان میتواند در کشورهای توسعه نیافته مرتکب قتل شود و خود را فرار دهد. ولی چنین کاری در لندن غیر ممکن است.»
«فیدلر» بلافاصله حرف او را قطع کرد و گفت: «با وجود

جاسوس جنگ سرد

این، موندت دو نفر را بقتل رساند و توانست فرار کند، اینطور نیست؟»

«بله. ولی دیگر کاری از دستش ساخته نیست. فقط میتواند از وجود احمقهایی مانند «اش» و کیور استفاده کند.»

«ولی خودتان میدانید که آنها مدت زیادی از همسر «فتن» استفاده میکردند.»

لیماس شانههای خود را بالا انداخت و حرفی نزد.
«فیدلر» افزود: «شما گفتید که کارل ریچک یکبار «کنترول» را ملاقات کرد. اینطور نیست؟»

«بله. تقریباً یکسال پیش.»
«آنها در کجا یکدیگر را ملاقات کردند؟»
«در آپارتمان من در برلن.»
«چرا کنترول شخصاً بدیدن کارل آمد؟»
«کارل اطلاعات جالبی را در اختیار ما گذاشته بوده «کنترول» خواسته بود که شخصاً از او قدر دانی کند.»
«آیا شما از این موضوع ناراحت بودید؟»
«چرا؟»

«آخر او مأمور شما بود و امکان داشت که «کنترول» او را در اختیار شبکه دیگری قرار دهد.»

«کنترول شخصاً دست بچنین کاری نمیزند. اوفقط منن سازمان است. از طرف دیگر چون میدانست که کارل مرد مفروزی است میخواست بدین وسیله او را بیشتر تشویق کند.»

«آیا شما هیچگاه آن دو نفر را تنها نگذاشتید؟»
«چرا. من تقریباً يك ربع ساعت آنها را تنها گذاشتم»

کنترول میخواست که چند دقیقه با کارل تنها باشد و خدا میداند چرا! بدین دلیل من بیبانه اینکه روسکی در آپارتمان ندارم مدتی آنها را تنها گذاشتم و نزد «دوژونگ» رفتم.

«آیا میدانید که پس از رفتن شما آنها درباره چه موضوعی صحبت کردند؟»

«چطور میخواهید که بدانم؟ در هر صورت تمایلی به دانستن این موضوع نداشتم.»

«آیا در روزهای بعد، کارل در این باره چیزی نگفت؟»

«هیچگاه از او سئوالی نکردم. کارل آدم متکبری بود همیشه طوری وانمود میکرد که اطلاعاتش از من بیتر است.»
«آیا در آن موقع وضع کارل خراب بود؟»

«تخیر بهیچوجه. برعکس پول هنگفتی دریافت میکرد و کاملاً مورد اعتماد مقامات لندن بود. اگر مقامات لندن اینهمه باو مهربانی نمیکردند حتماً نزد آن زن لعنتی اعتراف نمیکرد و این بلا برش نمیآمد.»

«منظورتان از آن زن، همان «الیورا» است؟»

«بله.»

آنها لحظه‌ای با آرامی راه رفتند و سپس «فیدلر» گفت: «کم کم از شما خوشم می‌آید لیماس ولی مسئله‌ای مرا آزار میدهد. قبل از آشنائی با شما چنین مسئله‌ای وجود نداشت.»

«چه مسئله‌ای؟»

«چرا شما نزد ما آمده‌اید؟ چرا شما به کشور خود خیانت کرده‌اید؟»

لیماس به چشمان او خیره شد و جوابی نداد.



تا بیکهفته، آنها هر روز در تپه‌های اطراف گردش میکردند و شبها به خانه بازگشته و پس از صرف شام و نوشیدن شراب سفید کنار آتش می‌نشستند و درحالیکه یک لیوان آبجو در دست داشتند با یکدیگر صحبت میکردند. لیماس از این برنامه زیاد بدش نمی‌آمد. او میدانست که مکالماتشان بروی نوار ضبط صوتی ضبط میشود ولی به این موضوع اهمیتی نمیداد. «فیدلر» روز بروز عصبانی تر میشد. یکی از شبها، «فیدلر» و لیماس از خانه خارج شده و بوسیله اتومبیل «د-کار» خود را بیک کابین تلفن رساندند. «فیدلر» لیماس را در اتومبیل گذاشت و مدت نسبتاً درازی مکالمه کرد. هنگامیکه به اتومبیل بازگشت لیماس از او پرسید: «چرا از خانه تلفن نزدیدی؟»

«فیدلر» بدون اینکه جوابی دهد سر خود را تکان داد و پس از مدتی گفت: «نباید احتیاط را از دست بدهم. شما هم باید کاملاً احتیاط کنید.»

«چرا؟ چه خبری شده است؟»

«آیا نامه‌هایی را که برای بانکها فرستادیم بخاطر دارید؟»
«بله کاملاً بیاد دارم.»

«فیدلر» دیگر در این باره توضیحی نداد و پس از اینکه پشت فرمان نشست اتومبیل را بطرف تپه‌ها بحرکت درآورد.

کمی بعد «فیدلر» اتومبیل را متوقف کرد و به لیماس گفت: «در هر صورت شما نگران نباشید. اوضاع رو برآه خواهد شد. فقط لازم است که چند روزی احتیاط را از دست ندهید. منظور مرا میفهمید؟»

جاسوس جنگ سرد

«نخیر بهیچوجه نمیفهمم و چون شما نمیخواهید در این باره توضیح دهید مجبورم سبر کنم و ببینم که چه حادثه‌ای روی خواهد داد. برای جان منم زیاد ناراحت نباشید.»

«فیدلر» بالهن آرامی گفت: «شما موندت را میشناسید و در باره‌اش با اندازه کافی اطلاع دارید. اینطور نیست؟»

«مادر باره او صحبت کرده‌ایم.»

«بله در باره او صحبت کرده‌ایم. «موندت» مردیست که ابتدا هلیک می‌کند و بعد سؤال مینماید این روش او در کاری که ارزش حوالات بیشتر از گلوله است واقعاً تمجب آور میباشد.»

لیماس منظور فیدلر را درک کرد.

فیدلر افزود: «بله در امور جاسوسی و ضد جاسوسی هیچکس چنین کاری را نمیکند، مگر اینکه بترسد که کسی بیش از حد حرف بزند.» «موندت» هیچگاه مشخصاً از کسی بازپرسی نمی‌کرد و اینکار را بعهده من میگذاشت. ولی بدبختانه هیچگاه این فرصت را بمن نمیداد و بعضی اینکه کسی را دستگیر میکرد او را بقتل میرساند. من ابتدا از اینکار او تعجب میکردم. یکبار هم این مسئله را با او در میان گذاشتم. در جواب گفت: «حلقه‌های هرزه را باید بلافاصله درو کرد.» موندت مأمور زبردستی است و خدمات شایانی را برای «آبتیلونگ» انجام داده است. ولی نسبت به «وریک» واقعاً مرتکب عمل جنون آمیزی شد. «وریک» یکی از مأمورین شما محسوب میشود و ارزش زیادی داشت. من شخصاً از او بازپرسی میکردم. ولی هنوز چند روزی از توقیف او نگذشته بود که «موندت» او را از من تحویل گرفت و اعدامش کرد. چرا دست بچنین کاری زد؟ چرا لیماس؟ چرا؟»

«فیدلر» بازوی لیماس را بسختی فشرد و افزود: «من شب

جاسوس جنگ سرد

و روز در باره این موضوع فکر کرده‌ام. پس از مرگ «وریک» سعی نموده‌ام که دلیلی برای اینکار بیابم. ابتدا بخود تلقین میکردم که واقعاً دیوانه شده‌ام و حس جاه طلبیم برانگیخته شده است. ولی لیماس این فکر هنوز هم مرا آزار میدهد. تنها دلیل قانع کننده اینست که او میترسیده است. بله «موندت» میترسیده است که شخص بلااطلاعی بچنگ ما بیافتد و زبانش دراز باشد.»

«این چه حرفی است که می‌زنید؟ هذیان می‌گوئید.»

«وضع واقعاً عجیب است لیماس. «موندت» با سانی از انگلستان گریخت. خودتان این موضوع را خاطر نشان نمودید. از طرف دیگر «گیلام» اعتراف نموده که برای دستگیری او کوشش زیادی نکرده‌اند. چرا؟ جواب این سؤال را خودم بشمامیدم.»

«موندت» خودش را به لندن فروخته است! سازمان شما همانجا ترتیب کارها را داد و بشرط جاسوسی برای آنها او را آزاد نمود و بودجه هنگفتی در اختیارش گذاشت.»

«شما واقعاً دیوانه شده‌اید! اگر «موندت» بفهمد که در باره‌اش چنین فکر میکنید بدون شك بقتلتان خواهد رساند. دهان خود را ببندید و به خانه بازگردیم.»

«فیدلر» بازوی لیماس را رها کرد و گفت: «اشتباه شما در همین جاست. خودتان چشمهای مرا باز کردید لیماس. بدین دلیل است که ما یکدیگر احتیاج داریم.»

«دروغ است! من چندبار بشما گفتم که اگر مأمور ناشناس اهل آلمان بود حتماً او را میشناختم. شما میخواهید بگوئید که «کنترول» رئیس «آبتیلونگ» را بی‌اژی می‌گرفته و سرپرست ناحیه از این موضوع بی‌خبر بوده است؟»

فیدلر واقماً منز شما معیوب شده است»

«لیماس» خنده‌ای کرد و افزود: «رفیق، حتماً حس جاسوس طلبی شما فشار آورده، ولی باید اقرار کنید که این داستان راهیج‌فرد عاقلی باور نمی‌کند»

سکوت مطلق حکمفرما شد. پس از مدتی «فیدلر» بالحن تمسخر آمیزی گفت: «بانک کپنهاگ به نامه‌ما جواب داده است. مدیر بانک با تعجب اظهار داشته که پول مزبور یک هفته پس از روزی که آنرا بحساب گذاشته‌اید برداشته شده است. اتفاقاً در همان تاریخ «موندت» برای تماس با یکی از مأموران آمریکائی ما که در یک کنفرانس بین‌المللی شرکت مینمود به «دانمارک» رفته است. چطور است که نامه‌ای برای آن بانک بفرستید و از رئیس تشکر کنید»

«لینز» با تعجب به نامه‌ای که از طرف کمیته مرکزی حزب کمونیست رسیده بود خیره شده بود. البته احساس غرور میکرد ولی نمیفهمید که چرا ابتدا عقیده او را نبرسیده‌اند. آیا یکی از شبهه‌ها نام او را پیشنهاد کرده بود؟ آیا کمیته مرکزی مستقیماً نامه را برایش فرستاده بود؟ ولی «لینز» مطمئن بود که کسی را در کمیته مرکزی حزب نمیشناسد. بطور قطع چندین بار نمایندگان حزب را در کنگره دیده بود و حتی با چند تن از آنها دست داده بود. ولی با کسی مستقیماً تماس نداشت. شاید آن مردی که خود را آقای «اش» ، وابسته فرهنگی حزب معرفی کرده بود و گاهگاهی با او توجه میکرد نام او را پیشنهاد کرده بود. بله، حتماً آقای «اش» ، این لطف را در حقش کرده و او را برای این مسافرت در نظر گرفته بود. «اش» واقماً مرد عجیبی بود. یکی از شبهه‌ها پس از پایان جلسه حزب، «لینز» را با خود به کافه «بلاک اندوایت» برده و قهوه‌ای نوشیده بودند. در آن کافه از «لینز» درباره دوستانش سؤالاتی کرده بود. برخلاف تصور، او بهیچوجه سعی نکرده بود که دختر جوان را بتورزند و با او قرار بگذارد. فقط در باره زندگی خصوصی و کارهایش از او چند سؤال کرده بود. «لینز» از

جاسوس جنگ سرد

او خوشی نیامده بود. ولی نسبت با احساس تنفر نمیکرد. «اش» مرد بسیار خوش زبانی بود و از سخنانش چنین بر میآمد که درباره جمهوری دموکراتیک آلمان و کشورهای اروپای شرقی اطلاعات زیادی دارد و با احتمال قوی به تمام آن کشورها مسافرت کرده است. در حال، «لینز» بخوبی بخاطر داشت که روزی «اش» برای کمک به صندوق حزب یک لیره پرداخته و او از این سخاوتمندی بسیار خوشی آمده بود. بدین دلائل بود که «لینز» تقریباً یقین داشت که «اش» نامه او را در شعبه حزب در لندن پیشنهاد کرده و کمیته مرکزی حزب نیز با پیشنهاد او موافقت نموده و ترتیب کارها را داده است. «لینز» از این روشها متعجب بود. ولی پیش خود فکر میکرد که چنین روشهایی در یک حزب انقلابی واجب است. او دوباره نامه رسیده را خواند:

«رفیق عزیز»

پس از مذكراتی که با دوستان حزب کمونیست آلمان شرقی بعمل آوردیم تصمیم بر آن شد که ۵ تن از اعضاء حزب کمونیست انگلستان برای حضور در جلسات مخصوص و مطالعه پیرامون ترقیات صنعتی و رفاه اجتماعی آلمان شرقی به آن کشور فرستاده و مدت سه هفته در آنجا اقامت نمایند. امیدوارم که از این فرصت مناسب استفاده نمائی. چون هر ۵ تن از اعضاء ما در یک تاریخ حرکت نمیکنند لذا از شما خواهش میکنم که هرچه زودتر موافقت خود را با اطلاع ما برسانید تا ترتیب کارها داده شود.

در بالای نامه با حروف قرمز نوشته شده بود: «کمیته مرکزی حزب کمونیست».

«لینز» هرچه بیشتر این نامه را میخواند، بیشتر متعجب

جاسوس جنگ سرد

میشد. چرا آنها اینقدر عجله بخرج میدادند؟ از کجا میدانستند که درست در این مدت او میتواند از کتابخانه مرخصی بگیرد؟ ناگهان بیاد آورد که «اش» درباره تعطیلات از او سئوالاتی نموده بود. ولی چرا اسامی چهار نفر دیگر را برایش فرستاده بودند؟ البته این موضوع اهمیت زیادی نداشت. ولی در نظر «لینز» غیر عادی بود. از طرف دیگر «لینز» بخوبی میدانست که کمیته مرکزی هیچگاه نامه‌ای باین مفصلی برای کسی ننوشت و فقط از افراد تقاضا میکرد که بوسیله تلفن با آنها تماس بگیرند. در این صورت این نامه دقیق و مفصل را چرا برایش فرستاده بودند؟

«لینز» شانه‌های خود را بالا انداخت. در هر حال این

نامه رسیده بود و مسافرت مجانی بود. او تا بحال انگلستان را ترک نکرده و بخوبی میدانست که هیچگاه نخواهد توانست بخرج خود چنین مسافرتی را بکند. در حزب باو گفته بودند که مردم آلمان غربی بیشتر صفات نظامی و حس انتقامجویی دارند در صورتیکه اهالی آلمان شرقی همگی طالب صلح هستند. ولی «لینز» بخوبی میدانست که ممکن نیست که تمام افراد خوب در یکطرف و تمام افراد بد در طرف دیگر باشند. بهر حال افراد بد طبیعت پدر او را کشته بودند و «لینز» فکر میکرد که حزب برای تسلی او، برای مسافرت در نظرش گرفته است. او یکبرگ کاغذ برداشت و نامه مفصلی برای حزب نوشت و موافقت خود را اعلام داشت. هنگامیکه از جای خود بر میخواست چشمش به کارت ویزیت «اسمایلی» افتاد و این سئوال او بیادش افتاد: «آیا حزب از روابط میان شما و «آلک» مطلع است؟»

«لینز» پیش خود فکر کرد: «چقدر احمق بودم!»

جاسوس جنگ سرد

هیچکدام از میان پرده ها نگاهی به داخل آن اطاق انداخته و متوجه شده بود که يك اطاق خواب مرتب است و مقداری کاغذ روی میز کنار تخت پخش شده است. لیماس با آرامی وارد اطاق محافظین شد ولی با تعجب متوجه گشت که تخت آنها خالی و کسی در اطاق نیست! ناگهان در اطاق بروی او بسته شد. ممکن بود که خود بخود بسته شده باشد. ولی لیماس سعی نکرد که آنرا دوباره باز نماید. اطاق در تاریکی مطلق غرق شده بود. لیماس يك قوطی کبریت در جیب خود داشت ولی از آن استفاده نکرد. ناگهان خود را بدیوار چسبانده بدون حرکت ماند. او پیش خود فکر میکرد که بطور قطع اشخاص ناشناس منتظرند که او وارد اطاقش شود. بدین دلیل تصمیم گرفت که فعلا همانجا بماند. پس از چند لحظه صدای یائی در خانه طنین انداز شد. یکنفر دستگیره در اطاق محافظین را گرداند و در را قفل کرد. لیماس خشم شد و دستش را داخل جیب کت خود کرد و قوطی کبریت را از آن بیرون آورد. سپس قوطی کبریت را در دست خود له کرد و خود را به صندلی که در گوشه اطاق قرار داشت رساند. دیگر توجهی به سرو صدانمیکرد. صندلی را برداشت و آنرا بمیان اطاق انداخت و بلافاصله خود را به زاویه دیگر اطاق رساند. درست در همان لحظه در اطاق محافظین بشدت باز شد و شخصی وارد آنجا گشت. لیماس سعی کرد که قیافه او را ببیند ولی تاریکی بقدری عمیق بود که چنین کاری غیر ممکن بود. لیماس جرأت نمیکرد که جلورفته و به شخص ناشناس حمله نماید ولی موقعیت صندلی را در وسط اطاق میدانست و همین موضوع امتیاز بزرگی بود که دشمن بطرفش بیاید. از طرف دیگر نمیتوانست زیاد صبر کند زیرا احتمال را داشت که یکی از همداستان آن مرد کنتور برق خانه را اصلاح کرده و

«فیدلر» و لیماس با آرامی بطرف خانه براه افتادند. «فیدلر» اتومبیل را کنار خانه متوقف کرد و دو مرد بطرف در حرکت کردند. هنگامیکه به در رسیدند صدائی شنیده شد و مردی «فیدلر» را صدا زد. لیماس سر خود را بر گرداند و متوجه شد که سه مرد در ۲۰ متری آنها ایستاده و منتظر «فیدلر» هستند. فیدلر با لحن تندی پرسید: «شما چه میخواهید؟»

«میخواهیم باشما حرف بزنیم. ما از برلن آمده ایم.»

فیدلر مدتی مکث کرد و سپس به لیماس گفت: «پس نکهبان کجاست؟ دستور داده بودم که همیشه کنار در باشد.»

لیماس «شانه های خود را بالا انداخت.»

فیدلر افزود: «چرا راهرو خانه روشن نیست.» او نگاهی به لیماس انداخت و با آرامی بطرف آن سه مرد رفت.

لیماس لحظه ای مکث کرد و سپس وارد خانه شد. خانه غرق در تاریکی بود. در انتهای راهرو سه اطاق قرار داشت که یکی از آنها متعلق به محافظین، دیگری به لیماس و اطاق سوم همیشه بسته بود. لیماس یکبار سعی نموده بود که در آن اطاق را باز کند. ولی متوجه شده بود که درش قفل است. یکی از روزها که در حیاط گردش

اطلاق را روشن نماید. لیماس بزبان آلمانی فریاد زد: «بیاید کثافتها را از این گوشه هضم! بیاید مرا دستگیر کنید! پس منتظر چه هستید؟»

شخص ناشناس کوچکترین حرکتی نکرد.

لیماس افزود: «من اینجا هستم. مگر مرا نمی بینید؟ چرا تصمیم نمی گیرید؟ زحمت کوچکی بکشید و دنبال من بیاید» در همان لحظه شخص ناشناس قدمی بسوی او برداشت. شخص دیگری نیز او را دنبال میکرد. مرد اولی هنگام برخورد با صدای ناسزائی داد. لیماس منتظر همین لحظه بود و بلافاصله قوطی کبریت را بزمین انداخت و خود را به آن مرد رساند و دو ضربه خفیف به بازوان او نواخت. ناشناس دومی با لحن وحشتزده ای بزبان آلمانی گفت: «تو هستی هانس؟»

لیماس زمزمه کنان جواب داد: «خفه شو احمق». سپس باتیزی دست چند ضربه ای به گلوی مرد وارد کرد. مرد ناشناس نقش زمین شد. در همین لحظه بود که چراغ اطلاق روشن شد. در آستانه در مرد جوانی که اونیفوم سروانان آلمان شرقی را بتن داشت ایستاده بود و سیکار برگ میکشید. پشت سر او دو مرد قرار داشتند. یکی از آنها که لباس سیویل بتن داشت و خیلی جوان بنظر میرسید هفت تیری در دست داشت. لیماس نگاهی به هفت تیر او انداخت و پیش خود فکر کرد که ساخت چکسلواکی میباشد. سروان و دو مرد دیگر به ... ردی که بزمین افتاده بود نگاه میکردند. ناگهان در اطاق لیماس نیز یاز شد. لیماس سر خود را برگرداند ولی سروان باو دستور داد که تکان نخورد. لیماس دوباره بطرف آن سه مرد برگشت و بی حرکت ماند هنوز دستهای خود را بالا نبرده بود که ضربه احساس

کرد. ضربه بقدری شدید بود که گوئی جمجمه اش را خرد کرده اند. او نقش زمین شد و از هوش رفت.



هنگامیکه دوباره بهوش آمد، صدای يك زندانی را که آواز میخواند و فریادهای زندانبانان را که باو دستور میداد تا خفه شود شنید. او چشمان خود را باز کرد و احساس کرد که سرش بشدت درد میکند. بدون اینکه حرکتی کند افکارش را متمرکز کرد و بفکر فرورفتن پاهایش سرد بود و بوی پارچه اونیفورم زندان بمشامش میرسید. کسی دیگر آواز نمیخواند. لیماس خواست دست راست خود را بلند کند و گونه های خونینش را پاک نماید ولی متوجه شد که دستهایش را در پشتش بسته اند. حتی پاهایش را هم بسته بودند و بهمین دلیل بود که احساس سرما میکرد. او بزحمت سر خود را بلند کرد و فهمید که حنش درست بود و پاهایش را محکم بسته اند. بطور قطع، پس از اینکه از حال رفته بود کتک مفصلی خورده بود زیرا تمام بدنش درد میکرد. آیا مرد اولی را کشته بود؟ درد آنقدر شدید بود که تصمیم گرفت دراز بکشد. پس از چند ساعت در زندان یاز شد و لیماس بلافاصله مردی را که در آستانه در ایستاده بود شناخت. بله، او همان «موندت» بود.

جاسوس جنگ سرد

لیماس روی یکی از مندلیها نشست و نگهبانان کنار در ایستادند.
«موندت» نگاهی به «لیماس» انداخت و گفت: «وسکی
میل دارید؟»

«نخیر، آب میخواهم.»

«موندت» تنگی را برداشت و آنرا از آب دستشوئی پر کرد و
بایک لیوان کنار لیماس گذاشت. سپس روبه نگهبانان نبرد و گفت:
«چیزی بیاورید بخورد.»

یکی از نگهبانان از اطلاق بیرون رفت و پس از مدتی، با
یک کاسه سوپ و چند تکه سوسیس مراجعت کرد. لیماس مقداری
غذا خورد. سپس نگاهی به «موندت» انداخت و پرسید: «فیدلر
کجاست؟»

«موندت» بالحن خشکی جواب داد: «بازداشت شده است.»
بیچه دلیل؟»

«خراپکاری و توطئه علیه امنیت کشور.»

لیماس سر خود را تکان داد و بالحن آرامی گفت: «پس شما بیرون
شدید. چه موقع او را بازداشت کردید؟»
«دیشب.»

لیماس لحظه ای مکث کرد و سپس نگاه خشمناکی به «موندت»
انداخت و گفت: «ولی من درین میان چکاره ام؟»
«شما شاهد هستید. بدیهی است که خودتان هم بعداً محاکمه
میشوید.»

«منظور شما اینست که من هم در توطئه ای که لندن چیده است
شرکت کرده ام. اینطور نیست؟»

«موندت» سیکاری روشن کرد و به یکی از نگهبانان دستور

بلافاصله چند نگهبان بطرف او آمده و دست و پایش را باز
کردند و آزادش گذاشتند. او با تمام قوا سعی کرد که از جا برخیزد.
ولی بقدری درد بدنش شدید بود که بزمین افتاد. نگهبانان مانند بچه هائی
که بایی تفاوتی به حشره ای نگاه میکنند کوچکترین حرکتی نکردند.
یکی از نگهبانان چند قدم بجلو آمد و با دستورداد که از جا برخیزد.
لیماس بزحمت خود را بدیوار رساند و دستهای خود را روی آجرهای
سرد گذاشت. او تقریباً بلند شده بود که نگهبان لگدی با وزد و دوباره نقش
زمینش کرد. لیماس از روی نفرت و دوباره بدیوار تکیه داد. آنگاه نگاهی به
نگهبان انداخت و متوجه شد که میخواهد دوباره ضربه ای به او وارد
آورد. لیماس با تمام قوا خود را به آن مرد رساند و ضربه شدیدی با
ضربه صورت او وارد کرد. ضربه بقدری شدید بود که هر دو بزمین
غلطیدند. نگهبان بلافاصله از زمین بلند شد. ولی لیماس که دیگر
قوانی نداشت نقش زمین ماند. او منتظر بود که «موندت» دستوری
صادر کند و یکی از نگهبانان نیز خلاص را شایک کند. ولی «موندت»
دستوری به نگهبانان داد. بلافاصله چند تن از آنها دست و پای لیماس
را گرفتند و او را از زندان بیرون بردند. لیماس بطور عجیبی احساس
تشنگی میکرد. نگهبانان او را به دفتر کوچکی که یک میز تحریر و
چند صندلی در آن قرار داشت بردند. «موندت» پشت میز تحریر و

داد که آنرا به لیماس بدهد. سپس در جواب گفت ، «کاملاً صحیح است.»

نکهبان باین تفاوتی سیکار را میان لبهای لیماس گذاشت. صدای «موندت» نسبتاً دلیزیر بود و این موضوع باعث تعجب لیماس شده بود. او بندرت حرف میزد و بنظر میرسید که اعتماد بنفسی عجیبی دارد. پس از چند لحظه ، «موندت» بالحن آرامی گفت ، «دلیل دیگری هم برای محاکمه شما وجود دارد.»

«اگر خوب فهمیده باشم نکهبان مضروب مرده است.»
«موندت» با علامت سر جواب مثبت داد و گفت ، «من با موافقت هیئت رئیسه حزب کمونیست تصمیم گرفته‌ام که «فیدلر» علناً محاکمه شود.»

«پس بدین دلیل است که احتیاج به اعترافات من دارید؟»
«واضح است.»

«بمبارت دیگر فعلاً هیچ مدرکی ندارید.»

«مدرک بدست خواهیم آورد. یعنی شما اعتراف خواهید کرد.»
از لحن موندت هیچگونه تهدیدی برنمیآمد. ولی لیماس

میدانست که او حرفها را بیهوده نمیزند. «موندت» افزود :

«از طرفی ، میتوانید طوری از خود دفاع نمائید که دادگاه در مجازات شما تخفیف قائل شود . مثلاً میتوانید اعتراف کنید که «این تبلیغات سرویس» شما را به دزدی متهم کرده و اعلام داشته که تنها راه جلوگیری از آبروریزی اینست که در توطئه ای که برای نابودی من کشیده‌اند شرکت نمائید. بدین ترتیب میتوانید جلو اعدام خود را بگیریید. لیماس بالحن تعجب آمیزی پرسید: «شما از کجا میدانید که مرا متهم به دزدی کرده‌اند؟»

«موندت» بدون اینکه جواب این سوال را بدهد گفت :
«فیدلر واقعاً احمقانه رفتار کرد . بعضی اینکه از گزارش دوستان «پیترز» با خبر شدم فهمیدم که چرا شما را بابتجا فرستاده‌اند چون میدانستم که «فیدلر» بامن میانه خوشی ندارد حدس زدم که در دام خواهد افتاد.»

او سر خود را تکان داد و افزود : «راستی دستگاه شما چه نقشه زیرکانه‌ای را طرح کرده بود. بگوئید ببینم چه کسی اینکار را کرد؟»
«آیا اسمایلی این نقشه را کشید؟»
لیماس جوابی نداد.

«موندت» ادامه داد ، «میخواستم که فیدلر گزارشی پیرامون بازرسی از شما برآیم بفرستد . من شخصاً از او خواش کردم که اینکار را انجام دهد. ولی او هر روز بیبانه‌ای اینکار را بتأخیر میانداخت. در این صورت حدس من تبدیل به یقین شد . بعلاوه ، «فیدلر» دیروز چند نسخه از اعترافات شما را در اختیار اعضاء هیئت رئیسه حزب گذاشت و در این باره حرفی هم بمن نزد. بطور قطع شخص بسیار زیرکی در لندن ترتیب اینکارها را داده است.»

لیماس سر خود را پائین انداخته و سکوت اختیار کرده بود.
موندت پرسیده راستی چه موقع برای آخرین بار «اسمایلی» را دیدید؟

لیماس با تعجب بفکر زفته بود . سرش بشدت درد میکرد.
«موندت» دوباره پرسید ، «چه موقع او را برای آخرین بار دیدید؟»
«درست بخاطر ندارم . آخر اسمایلی دیگر در دستگاه ما کار نمیکرد و فقط گاهگاهی به سازمان می‌آمد.»

جاسوس جنگ سرد

«او یکی از دوستان صمیمی «بیتراگیلام» است. اینطور نیست؟»
«بله گمان میکنم.»

«آیا تصور می کنید که «گیلام» وضع اقتصادی آلمان شرقی را بررسی کرده و کارهای مهمی را انجام میدهد؟»
«بله.»

درد شدت یافته بود و لیاس با تمام قوا سعی میکرد که از حال نرود.
«موندت» بالحن تندتری پرسید: «چه موقع برای آخرین بار اسمایلی را دیدید؟»

«بخاطر ندارم... بخاطر ندارم.»

«موندت» سر خود را تکان داد و بالحن تمسخر آمیزی گفت:
«چطور هنگامیکه برای من توطئه می چینید حافظه ای قوی دارید؟
ممکن نیست انسان فراموش کند که چه موقع برای آخرین بار شخصی را دیده است. آیا مثلاً او را بعد از مراجعت به لندن ندیدید؟»
«چرا گمان میکنم که یکروز او را تصادفاً در سازمان دیدم.
دیگر نمیتوانم حرف بزنم، موندت». دارم از حال میروم. واقعاً
مریض هستم.»

«پس از اینکه «اش» باشما تماس گرفت و او را در دام انداختید
ناهار را با هم صرف کردید. اینطور نیست؟»
«بله. با هم... ناهار خوردیم.»

«شما تا ساعت ۴ بعد از ظهر با هم بودید. بعد از آن کجا رفتید؟»
«درست بخاطر ندارم. موندت شما را بخدا مرا آزاد بگذارد.
دیگر طاقت ندارم. سرم درد میکند...»

«پس از آنکه «اش» را ترک کردید بکجا رفتید؟ چرا سعی نمودید
که تعقیب کنندگان شما را اغفال کنید؟ چرا؟»

جاسوس جنگ سرد

لیاس جوابی نداد. او سر خود را میان دستهایش گرفته و بزحمت
نفس میکشید.

«موندت افزود: جواب این سؤال را بدهید تا آزادتان
بگذارم. يك تخت خواب در اختیارتان خواهیم گذاشت تا راحت بنحوا بید.
اگر جواب مرا ندهید دوباره به سلول بازخواهید گشت. پس بکجا رفتید؟»
لیاس احساس کرد که اطاق دور سرش میگردد. صداهای مبهمی
شنید و از حال رفت.

او روی تخت يك بیمارستان بهوش آمد و متوجه شد که «فیدلر»
در کنارش نشسته سیگار می کشد.

جاسوس جنگ سرد

«بله افراد او و خودش . واقعاً کار عجیبی کردند .»

«این هم عقیده‌ایست .»

«بیشتر از این تعجب میکنم که چرا «موندت» اینقدر از شکنجه دادن من لذت میبرد ؟»

«خودتان بهتر دلیل این کار را میدانید . با آن حرفهایی که در باره او میزدید میدانستم که بالاخره روزی چنین بلائی سرتان خواهد آمد .»

«فخیر ، او برای اینکه من یهودیم از من متنفر است .»

«بنازهم که حرفهای مزخرف میزنید !»

«دیگر در این باره حرفی نزنیم . بالاخره کارها رو برآه شده است .»

«چرا ؟ مگر چه اتفاقی افتاده است ؟»

«روزی که بازداشت شدم ، علیه «موندت» نزد هیئت رئیسه

شکایت کردم و او را بعنوان حیانت به مملکت بسحا که احضار کردم .»

«ولی شما دیوانه هستید قیدلر . همانطور که قبلاً گفتم

مخزنان محبوب شده است . هیچگاه او ...»

«بجز اعتراضات شما دلائل دیگری نیز در دست دارم ، سه

سال است که مشغول جمع آوری مدارک کافی میباشم . شما فقط مدارک

قبلی مرا تأیید کردید . بعضی اینکه در این باره اطمینان حاصل

کردم گزارشی تهیه نموده و یک نسخه از آن را برای هر یک از اعضاء

هیئت رئیسه حزب فرستادم بجز برای موندت . همانروز که علیه

«موندت» اعلام جرم کردم گزارش مزبور بدست آنها رسید .»

«همان روزی که ما را بازداشت کردند ؟»

«بله . من میدانستم که «موندت» نفوذ زیادی در حزب دارد

۱۸

لیماس به بررسی دور در بر پرداخت . او در اطاق نسبتاً بزرگی بود و پشت پنجره ها میله آهنین وجود نداشت . پس از چند لحظه يك پرستار با سینی غذا وارد اطاق شد . لیماس با وجود اینکه اشتها نداشت بزور مقداری غذا خورد . پس از اینکه غذای لیماس تمام شد ، «فیدلر» از او پرسید : «حالتان چطور است ؟»

«خیلی بد .»

«آیا کمی بهتر نیستید ؟»

«چرا . این کتافتها مرا خرد و خمیر کردند .»

«آیا میدانید که یکی از نگهبانها را کشته‌اید ؟»

«ممکن است ... راستی چرا دست جهنم کار احمقانه‌ای

زدند ؟ چرا ما را بلافاصله دستگیر نکردند ؟ چرا چراغها را

خاموش کردند ؟ منی اینکارها چیست ؟»

«نمیتوانم به سوال شما جواب دقیقی بدهم .»

دو مرد مدتی سکوت کردند . سپس لیماس پرسید : «باشما

چگونه رفتار کردند ؟»

«اوه ، با من هم خشونت کردند .»

«افراد موندت ؟»

جاسوس جنگ سرد

و بلافاصله چند تن از کسانی که گزارش را دریافت کرده‌اند جریان را با اطلاع او می‌رسانند. من منتظر حمله او بودم. ولی اطمینان داشتم که در این مبارزه شکست خواهد خورد. هیئت رئیسه حزب برای بزانو در آوردن او حربه کافی در اختیار دارد. این چند روزی را که در زندان بودیم، هر يك از اجزاء گزارش مرا بدقت مطالعه کرد و همگی باین نتیجه رسیدند که حرفهای من کاملاً صحت دارد. بعلاوه هر يك از آنها اطلاع حاصل کرد که دیگران نیز گزارش مرا در اختیار دارند. بالاخره آنها پشت به «موندت» کرده و تقاضای تشکیل دادگاهی را کردند.

«يك دادگاه؟»

«بله. يك دادگاه سری. دادگاه فردا تشکیل میشود.»

«موندت» هم باز داشت شده است.

«بجز اعترافات من چه دلائلی علیه او دارید؟»

«فیدلر» لبخندی زد و گفت: «کمی صبر کنید دوست من»

فردا خواهید دید.

لیماس پرسید: «چه کسانی این دادگاه را تشکیل میدهند؟»

«این دیگر بسته به نظر رئیس هیئت رئیسه حزب است.»

باید توجه داشته باشید که این دادگاه يك دادگاه عادی نیست.

بلکه کمیسیون مخصوصی است که بنا به درخواست هیئت رئیسه حزب

برای رسیدگی به این موضوع تشکیل میشود. ولی نتیجه نهائی

تحقیقات این کمیسیون حکم رای يك دادگاه را خواهد داشت

همانطور که گفتم این کمیسیون کاملاً سری خواهد بود.

«ولی کارها بچه ترتیب صورت میگیرد؟ آیا قضات و وکیل

مدافع «موندت» انتخاب شده‌اند؟»

جاسوس جنگ سرد

«سه نفر قاضی رای نهائی را صادر خواهند کرد. شخصی هم بنام «کاردن» بعنوان وکیل مدافع «موندت» انتخاب شده است. فردا من رسماً علیه «موندت» اعلام جرم کرده و مدارک خود را تسلیم دادگاه خواهم کرد.»

«این «کاردن» کیست؟»

«فیدلر» لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «او مرد بسیار

خشنی است که سابقاً در «یوشنوالد» بوده است.»

«چرا «موندت» شخصاً از خود دفاع نمیکند؟»

«خودش اینطور خواسته است. شایع شده که «کاردن» از

یک نفر شاهد استفاده خواهد کرد.»

لیماس شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «این دیگر

کار شماست.»

«فیدلر» مدتی فکر کرد و سپس با لحن پر حرارتی گفت:

«هنگامیکه «موندت» از من باز پرسى میکرد لاینقطع میگفت:

«ای یهودی کثیف، ای یهودی کثیف. بدین ترتیب کاملاً معلوم بود که

شخصاً از من متنفر است و این امر بهیچوجه مربوط به منافع دولت

و ملت نیست.»

لیماس پیش خود فکر کرد، خیلی صعبانی شده است.

لیماس حرف او را قطع کرد و گفت: «دیگر بس است. همه میدانند

که «موندت» مرد کثیفی است. بله او مرد کثیفی است.»

«فیدلر» افزود: «تازه فرض کنیم که «موندت» حق داشته و

من واقماً با مأمورین انگلیسی برای از بین بردن او هم دست زده‌ام.

بطور خلاصه «لندن» این نقشه را طرح کرده و برای از میان بردن

بهترین مرد «آبشیلونگ» از وجود من استفاده کرده است.»

لیماس حرف او را قطع کرد و با لحن بی تفاوتی گفت: «اتفاقاً

«موندت» سعی میکرد که این موضوع را بمن همقبولاند و از من

جاسوس جنگ سرد

اقرار بگیری که حرفهای من کاملا بی معنی است.

«ولی فرض کنیم که حق با او باشد. البته فقط يك فرض

است. آیا مردان شما که پیرو آئین مسیح هستند حاضر میشوند

که یکنفر بیگناه را بقتل برسانند؟»

«مگر موندت قاتل نیست؟»

«فرض کنیم که قاتل نباشد و مثلا من بجای او باشم. آیا

«لندن» بدون دلیل فرمان قتل مرا صادر خواهد کرد؟»

«بسته به موقعیت است. اگر موقعیت ایجاب کند...»

«فیدلر» که از حرفهای لیماس خوشحال شده بود با لحن

شادی گفت: «بله. اگر موقعیت ایجاب کند.»

لیماس که از این حرف او تعجب کرده بود پرسید: «منظورتان

چیست؟»

«فیدلر» بدون اینکه جواب این سؤال را بدهد گفت: «بهتر

است که بنحوید، هرچه میل دارید میتوانید سفارش دهید. فردا

میتوانید در دادگاه صحبت کنید.»

او بطرف در رفت و در آستانه در سر خود را برگرداند و

افزود: «ما همگی مثل هم هستیم! اینست اصل مطلب!»

لیماس در حالیکه اطمینان حاصل کرده بود که «فیدلر» همان

مأمور لندن است و «موندت» بزودی رهسپار آن دنیا خواهد شد،

بسرعت بغواب رفت. مدتها بود که انتظار چنین لحظه‌ای را میکشید.

۱۹

«لینز» در شهر «لایپزیک» احساس خوشبختی و سعادت میکرد.

او از سخت گیری خودش هیأمد و معتقد بود که برای اصلاح اخلاقی

عمومی ضروری است. او در خانه محقری اقامت داشت و غذای مختصری

مینخورد. همیشه در سر میز درباره سیاست با خانم «ابرت»، منشی

بیمارستان «لایپزیک» - هوهن گرون» بحث میکرد. خانم «ابرت» قدی

کوتاه و موهای خاکستری داشت و شوهرش در حومه شهر منازهای

را اداره میکرد. زندگی این خانواده به زندگی دیرنشینان يك

صومعه شباهت داشت. شکم گرمسینه ولی وجدان راحت. عمه «ابرت»

مدتها پیش با وزبان آلمانی رایا داده بود و «لینز» با تمجب مشاهده

میکرد که روز بروز بر معلوماتش اضافه میشود. شبها خانم «ابرت»

و «لینز» بکارهای حزبی رسیدگی میکردند و در جلسات معضه انجمن شرکت می-

جستند. یکی از شبها هنگامیکه با اتفاق خانم «ابرت» از یکی از جلسات خارج

میشدند. مرد بلندی قد و بلندی که يك بارانی باد کمه‌های چرمی بتن داشت

کنار در ایستاده بود. هنگامیکه از کنار او گذشتند با صدای بلند گفت:

«رفیق ابرت؟»

«بله.»

«من دنبال یکی از دوستان انگلیسی میگردم. نامش «گلد»

جاسوس جنگ سرد

است. شنیده‌ام که نزد شما اقامت دارد.

لین گفت: «من هستم. الیزابت گلد.»

مرد قدیمی جلو آمد و گفت: «نام من «هولتن» است و عضو

کمیته مرکزی هستم.»

او کارت‌های از جیب خود بیرون آورد و آنرا نشان خانم «ابرت» داد

خانم «ابرت» با سر حرفهای او را تصدیق کرده و نگاه اضطراب آمیزی به

«لین» انداخت.

مرد بلند قد با لحن مؤدبانه‌ای گفت: «هیئت رئیسه حزب مرا

بمأمور کرده که بینامی به رفیق «گلد» بدهم. برنامه ایشان کمی

تغییر کرده است. از ایشان دعوت شده که در یک جلسه خصوصی

شرکت کنند.»

«لین» که از حرفهای آن مرد مات و مبهوت شده بود گفت: «راستی؟»

او نمیتوانست باور کند که هیئت رئیسه حزب یادی از او

کرده باشد.

«هولتن» گفت: «البته آنها با این عمل خود میخواهند شما

خوش آمد بگویند.»

لین با لکنت زبان گفت: «ولی ... خانم «ابرت» ...

مرد حرف او را قطع کرد و گفت: «من مطمئنم که خانم «ابرت»

مخالفتی نخواهند کرد.»

خانم «ابرت» با علامت سر حرف او را تصدیق کرد و گفت:

«کاملاً همینطور است.»

«لین» پرسید: «این جلسه در کجا تشکیل میشود؟»

«شما باید بلافاصله حرکت کنید. راه زیادی در پیش داریم

باید تا نزدیکی «گورلیتز» برویم.»

باید تا نزدیکی «گورلیتز» برویم.

جاسوس جنگ سرد

خانم «ابرت» برای روشن کردن ذهن «لین» گفت: «شهر

«گورلیتز» در شرق واقع شده، در نزدیکی مرز لهستان.»

«هولتن» گفت: «همین الان با تفاق بخانه شما میرویم تا اسبابهای

خود را جمع کنید و فوراً حرکت نمائیم.»

«امشب؟ همین الان؟»

«باه.»

از لحن «هولتن» چنین بر میآمد که حاضر به جرو بحث نیست.

در کنار خیابان یک اتومبیل سیاه رنگ را راننده انتظار آنها را میکشید.

جاسوس جنگ سرد

زنکرا بسداد آورد. لیماس چشمهای خود را به آن نقطه دوخت و با کمال تعجب مشاهده کرد که رئیس دادگاه زن است! آن زن موهای سیاه کوتاه و لباس ساده بتن داشت و پنجاه ساله بنظر میرسید. او نگاهی باطراف سالن انداخت. به یکی از نگهبانان دستور داد که در را ببندد و بدون مقدمه گفت: «همگی بخوبی میدانید که چرا در اینجا جمع شده اید، هیچگاه نباید فراموش کنید که این دادگاه کاملاً سری است. این دادگاه بنخواست هیئت رئیسه حزب تشکیل شده و فقط در مقابل هیئت رئیسه حزب مسئولیت دارد.» سپس انگشت خود را به «فیدلر» دوخت و افزود:

«رفیق فیدلر بهتر است که شما شروع کنید.»

«فیدلر» از جا برخاست، با علامت سرازهیت قضات اجازه گرفت و از کیف جرمی خود مقداری کاغذ بیرون آورد. او با لحنی آرام و واضح صحبت میکرد. لیماس پیش خود فکر میکرد که بخوبی نقش کارمندی را که اجباراً مافوق خود را متهم میکند بازی مینماید. «فیدلر» چنین آغاز سخن کرد: «شما همگی بخوبی میدانید روزی که گزارش من درباره فعالیتهای رفیق «موندت»، بدست اعضاء هیئت رئیسه حزب رسید، من و پناهنده لیماس بازداشت شدیم و تحت فشار قرار گرفتیم تا اقرار نمائیم که این اتهام در اثر يك توطئه فاشیست برای از میان بردن يك خدمتکار باوجدان پدید آمده است. ولی همانطور که در گزارش من نوشته شده، خود ما دنیال لیماس رفته و اصرار ورزیده ایم که به جمهوری دموکراتیک آلمان بیاید. به علاوه خود لیماس هم هنوز باور نمیکند که «موندت» مأمور انگلستان میباشد بدین ترتیب کاملاً احمقانه است که بگوئیم لیماس يك مأمور دو جانبه میباشد. اظهارات لیماس فقط دلائلی را که از سه سال پیش جمع آوری

سالن محاکمه بزرگتر از يك کلاس مدرسه نبود. در یکی از گوشه ها، نگهبانان و زندانیان بر روی چهارالی پنج نیمکت نشسته بودند و اینجا و آنجا چند تماشاچی که با احتمال قوی عضو هیئت رئیسه حزب بودند دیده میشدند. در آنطرف سالن، سه نفر قاضی پشت میز بزرگی نشسته و در پشت سرشان يك ستاره سرخ بزرگ از اطاق آویزان بود. دیوارهای سالن، مانند دیوارهای سلول لیماس با آهنک سفید شده بود. در جلو میز قضات دو مرد در مقابل یکدیگر نشسته بودند. یکی از آنها ۶۰ ساله بنظر میرسید و کت و شلواری سیاه بتن داشت و يك کراوات خاکستری رنگ زده بود. او زهر لحاظ به يك کشیش آلمانی شباهت داشت. دیگری «فیدلر» بود. لیماس در انتهای سالن میان دو محافظ قرار داشت. او از میان تماشاچیان «موندت» را دید که او نیفورم خاکستری رنگ زندانیان را بتن کرده و میان دو نگهبان نشسته است. لیماس از این تعجب میکرد که خودش لباس عادی بتن دارد در صوتیکه «موندت» او نیفورم زندانیان را پوشیده است. این موضوع ثابت میکرد که «فیدلر» در آستانه پیروزی بزرگی است.

پس از مدتی، رئیس دادگاه که میان دو قاضی دیگر نشسته بود

کرده‌ام تأیید میکند! گزارشی را که من تهیه کرده‌ام هم اکنون مقابل چشمانتان قرار دارد و همگی به اصل جریان واقفید. بدین دلیل کافیست که بعضی از نکات را تشریح نمایم. اتهام اساسی «موندت» اینست که مأمور یک قدرت امپریالیست میباشد. البته میتوان گفت که او اطلاعات مهمی را در اختیار سازمانهای مخفی انگلیس گذاشته و در مقابل پول هنگفتی دریافت داشته است. ولی تمام این اتهامات از همان اتهام اساسی منشعب میشود: «هانس دیتلر موندت» مأمور یک دولت امپریالیست میباشد. جزای این خیانت او مرگ است. در قانون جزائی ماهیچ اتهامی سنگین تر از این اتهام نیست و هیچ خیانتی کشور ما را در معرض چنین خطری قرار نمیدهد.

او کاغذهای خود را روی میز گذاشت و افزود: «رفیق موندت ۴۲ سال دارد و رئیس سازمان امنیت میباشد. او مجرد است و تا بحال همه خیال میکردند که برای خدمت به وطنش از هیچ کوشش و زحمتی دریغ نمیکند. اجازه میخواهم که بعضی از جزئیات را با اطلاعاتان برسانم: او در سن ۲۸ سالگی وارد «آبتیلونگ» شد و تعلیمات لازم را گرفت. پس از اینکه در آزمایشهای مختلف توفیق حاصل نمود، بعنوان مأمور مخفی در کشورهای اسکاندیناوی و بخصوص در «نروژ»، «سوئد» و «فنلاند» فعالیت خود را آغاز نمود و موفق شد که برای مبارزه با مأمورین جبهه فاشیست چند شبکه جاسوسی در آن کشورها دایر نماید. او در آن موقع کار خود را بنحوی انجام داد و میتوان صریحاً اعلام داشت که در آن تاریخ خدمات با ارزشی برای کشور خود انجام داده ولی دوستان من، شما باید در نظر بگیرید که همین عمل «موندت» چقدر در آینده برایش مفید واقع شد و کارهایش را تسهیل کرد. فی الواقع، همین

موضوع سبب شد که بتواند در موقع لازم به «فنلاند» و «نروژ» مسافرت کند و هزاران دلار را که بانکهای خارجی در مقابل خیانتش در اختیارش میگذاشتند ضبط کند. شما نباید اشتباه کنید. رفیق موندت بهیچوجه از آن مردانی نبوده که بخاطر پیش بردن نظریه‌ای از هیچ کوششی مضایقه نمیکند، بلکه او آدمی خائن، ضعیف، النفس و مسل پرست است که تنها هدفش تصاحب ثروت میباشد. بله، همین پول پرستی او باعث شد که مجس باز شود.

«فیدلر» مدتی سکوت کرد. نگاهی به اطراف سالن انداخت و سپس با صدای بلند گفت: «تمام کسانی که به مملکت ما خیانت میکنند، باید از این موضوع درس عبرتی بگیرند.»

همهمهای در سالن بلند شد و عده کمی که در دادگاه حضور داشتند حرفهای او را تصدیق کردند. لیماس دریافت که «فیدلر» میخواهد کوچکترین ریسکی نکند. تمام کسانی که در دادگاه حاضر بودند از اعضاء برجسته بشمار میرفتند و «فیدلر» بنحوی میدانست که هیچیک از آنها جرأت نخواهد کرد که به چنین حرفهایی اعتراض کند و از «موندت» پشتیبانی نماید. «فیدلر» در حالیکه یکی از پرونده‌هایی را که مقابلش قرار داشت باز میکرد، افزود:

در اواخر سال ۱۹۵۶، «موندت» بعنوان عضو هیئت صنعتی آلمان شرقی به لندن فرستاده شد. در حقیقت او وظیفه داشت که وضع مهاجرین ضد انقلابی را بررسی کرده و تصمیمات لازم را اتخاذ نماید. هیچکس نمیتواند منکر شود که در این مدت «موندت» چندین بار جان خود را بخطر انداخته و نتایج قابل ملاحظه‌ای کسب کرده است.

لیماس به بررسی سه نفر قاضی که در پشت میز دادگاه نشسته

جاسوس جنگ سرد

بودند پرداخت. در طرف چپ رئیس مرد نسبتاً جوانی که چهره‌ای گندم‌گون داشت نشسته بود. او موهائی بورآشفته و صورتی لاغر داشت و چشمهایش نیمه بسته بود و دستهایش بر روی چند پرونده که در مقابلش بچشم میخورد قرار داشت. لیماس پیش خود فکر کرد که این مرد بدون شك از «موندت» طرفداری خواهد کرد. در طرف راست رئیس. مرد مسن تری نشسته بود. او چهره‌ای بی تفاوت داشت: سرنوشت «موندت» در دست این دو مرد و رئیس دادگاه بود. بطور قطع رئیس دادگاه «موندت» را محکوم خواهد کرد و مرد جوان از او حمایت خواهد نمود. در اینصورت رأی مرد مسن‌تر اهمیت زیادی خواهد داشت. لیماس پیش خود فکر کرد که آن مرد ابتدا ناراحت خواهد شد پس از کمی تفکر، رأی رئیس دادگاه را تأیید خواهد نمود.

«فیدلر» چنین ادامه داد: «موندت در آخرین روزهای خدمتش در انگلستان آماده همکاری با سازمانهای مخفی آن کشور شد. فی الواقع موقعیت او بسیار وخیم بود و حکم بازداشتش صادر شده بود.

آنها بخوبی میتوانند او را توقیف کنند زیرا انگلستان که عضویمان «اوتان» میباشد هنوز آلمان شرقی را برسمیت نشناخته و «موندت» نمیتوانست از مصونیت سیاسی استفاده نماید. بلافاصله، سازمانهای مخفی انگلستان تمام فرودگاهها و بندرهای کشور را تحت نظر گرفتند و برای دستگیری او دستبفعالیت وسیعی زدند. با وجود این، رفیق «موندت» دوازده روز پس از این ماجرا سوار بیک تاکسی شده، به فرودگاه لندن رفته و با هواپیما به «برلن» بازگشته است. حتماً شما خواهید گفت که زرنگی عجیبی بخرج داده است و البته حق با

جاسوس جنگ سرد

شماست. بله! در حالیکه پلیس انگلستان تمام فرودگاهها و بندرهای را تحت نظر داشته، موندت در فرودگاه اصلی «لندن» سوار هواپیما شده و خود را به بران رسانده است! این زرنگی او واقعاً شگفتانگیز است. ولی، دوستان عزیز، حتماً پیش خود فکر کرده‌اید که چنین کاری بدون موافقت مقامات انگلیسی از هر لحاظ غیر ممکن میباشد. دوباره همه‌ای در سالن بلند شد.

فیدلر افزود: «حقیقت امر بسیار ساده است. انگلیسها «موندت» را بازداشت کرده و پس از گفتگوی کوتاهی «اینتلیجنت سرویس» با او متذکر میشود که تنها راه نجاتش اینست که حاضر به همکاری با آنها شود. البته انگلیسها میخواهند که «موندت» اطلاعات مهمی را در اختیار آنها گذارد و در مقابل پول هنگفتی دریافت دارد. «موندت» که مردیست وضعیفی است بجای استقبال از مرگ پیشنهاد آنها را میپذیرد و خود را به «برلن» میرساند. از آن موقع منافع انگلیسها ایجاب میکرد که «موندت» مدارج ترقی را طی نماید. هنوز مدارکی کافی برای اثبات اینکه موفقیتهای «موندت» در آرزین بردن مأمورین بدون ارزش غربی مدیون اربابان امپریالیست او میباشد، در دست ندارم. ولی شخصاً اطمینان دارم که سازمانهای مخفی انگلستان برای اینکه «موندت» شهرت و اعتبار زیادی کسب کند چندتن از مردان بدون ارزش خود را قربانی کرده اند. از سال ۱۹۶۰ که «موندت» در رأس سازمان ضد جاسوسی «آبتیلونگ» قرار گرفت، از تمام نقاط جهان بماطلاع میرسید که یکی از شخصیتهای عالیرتبه ما به کشور خود خیانت میکند. شما همگی بخوبی میدانید که «کارل ریمک» جاسوس انگلیسها بود. ما گمان کردیم که پس از مرگش، خیانت از میان رفته است. ولی حدس ما درست نبود و شایعاتی هنوز

جاسوس جنگ سرد

رواج داشت . در اواخر سال ۱۹۶۰ ، یکی از همکاران سابق ما ، در لبنان بایک نفر انگلیسی عضو «اینتلجنت سرویس» تماس میگیرد و پیشنهاد میکند که در مقابل مقداری پول ، اسرار «آبتیلونگ» را در اختیار لندن گذارد . عجب اینجاست که انگلیسیها با پیشنهاد او مخالفت کردند . تنها نتیجه اینکه میتوان از این موضوع گرفت اینست که شخص دیگری قبلاً اطلاعات مزبور را در اختیار لندن گذاشته است . از تابستان سال ۱۹۶۰ مأمورین فعال مایکی بعد از دیگری کشته و یا بازداشت شده اند . گاهی دشمن سعی مینمود که آنها را بعنوان مأمور و جانیبه به کشورمان بازگرداند . ولی بندرت چنین کاری را میکرد . بدین ترتیب چنین بنظر میرسد که آنها برای این موضوع اهمیتی قائل نبودند . در اوایل سال ۱۹۶۱ ما شانس بزرگی آوردیم و موفق شدیم که خلاصه اطلاعات «اینتلجنت سرویس» را در باره «آبتیلونگ» بدست آوریم . این اطلاعات کامل ، دقیق و بسیار پر ارزش بود . همانطور که وظیفه ام ایجاب میکرد ، بلافاصله «موندت» را در جریان گذاشتم . او بهیچوجه تهجی نکرد و بمن گفت که تحقیقات دامنهداری را آغاز کرده و اگر من اقدامی بکنم ممکن است نقشه هایش به نتیجه نرسد . باید اعتراف کنم که در آن موقع این فکر بنخاطرم خطور کرد که «موندت» شخصاً اطلاعات مربوط به «آبتیلونگ» را در اختیار «اینتلجنت سرویس» میگذاشته است . البته دلائل دیگری هم برای اثبات این موضوع وجود داشت . بدیهی است که هیچگاه بفکر انسان نمیرسد که رئیس اداره ضد جاسوسی کشوری برای يك کشور بیگانه جاسوسی کند! چنین فرزیه ای بقدری وحشتناک و باور نکردنی است که هیچکس سعی نمیکند آنرا مورد بررسی قرار دهد . باید اعتراف کنم که خود منم مدتی تردید کردم و بدین

جاسوس جنگ سرد

ترتیب مرتکب اشتباه بزرگی شدم . ولی دوستان ، من بالاخره دلیل قاطع را بدست آوردم . پیشنهاد میکنم که بلافاصله حرفهای شاهد مرا بشنوید .

«فیدلر» سر خود را بطرف انتهای سالن گرداند و به نگهبانان گفت : «لیماس را بیاورید .»

دو نگهبانی که در کنار لیماس نشسته بودند از جا برخاستند و لیماس را بطرف وسط سالن هدایت کردند . یکی از نگهبانان باو اشاره کرد که مقابل میز بایستد . «فیدلر» در دو متری او قرار داشت . رئیس دادگاه روبه لیماس کرد و از او پرسید : «شاهد ، اسم شما چیست ؟»

«آلک لیماس.»

«سن ؟»

«۵۰ سال.»

«آیا متأهل هستید؟»

«نخیر.»

«قبلاً بوده اید؟»

«فلا نیستم.»

«شغل ؟»

«کارمند کتابخانه.»

«فیدلر» که تا بحال سکوت کرده بود ، حرف او را قطع کرد و گفت : «ولی قبلاً برای «اینتلجنت سرویس» کار میکردید . اینطور نیست ؟»

«بله . کاملاً صحیح است . من تا یکسال پیش برای «اینتلجنت

جاسوس جنگ سرد

سرویس، کار می‌کردم.

فیدلر افزود: «اعضاء محترم دادگاه گزارشی را که درباره بازپرسی از شما تهیه کرده بودم خوانده‌اند. میخواهم که درباره درباره ملاقاتی که در اواخر ماه مه با «پیتز گیلان» بعمل آوردید توضیحاتی بدهید.»

«آیا منظورتان همان حرفهائی است که درباره موندت زدیم؟»

«بله.»

«همانطور که قبلاً بشما گفتم روزی که در سازمان بودم، تصادفاً در یکی از راهروها با «پیتز» برخورد کردم. من میدانستم که او در جریان «فتن» دست داشت و بدین دلیل از او احوال جورج اسمایلی را پرسیدم. سپس درباره «دبتر فری» که مرده است و «موندت» صحبت کردیم. «پیتز» بمن گفت که بمقیده او «ماستون» که در آن زمان این عملیات رانندگی نظر داشت نمیخواست که «موندت» دستگیر شود.»

«فیدلر» حرف لیماس را قطع کرد و از او پرسید: «مقیده شخصی شما در این باره چیست؟»

«من میدانستم که در جریان «فتن»، «ماستون» مرتکب اشتباهاتی شده است. بدین دلیل حدس می‌زدم که او نمیخواست با دستگیری «موندت» جنجال دیگری برپا کند.»

رئیس دادگاه از لیماس پرسید: «اگر موندت توقیف میشد قانوناً محاکمه می‌گردید؟»

«بسته به این است که چه کسی او را توقیف می‌کرد. اگر پلیس او را بازداشت می‌نمود، بلافاصله جریان با اطلاع وزارت کشور می‌رسید»

جاسوس جنگ سرد

و موندت قانوناً محاکمه میشد.

فیدلر پرسید: «ولی اگر موندت بجنگ سازمان شما می‌افتاد چه؟»

«اوه، مسئله کاملاً تغییر می‌کرد. از او بازجویی می‌کردند و سپس سعی می‌نمودند که او را با یکی از مأمورینشان که اسیر شما می‌باشد مبادله کنند و با جواز ساده‌ای برایش صادر می‌کردند.»

«یعنی؟»

«منظورم اینست که خودشان را از شر او خلاص می‌کردند.»

«بمبارت دیگر او را بقتل میرساندند. اینطور نیست؟»

دیگر فقط فیدلر از لیماس سؤال می‌کرد و اعضای دادگاه فقط یاد داشت بر میداشتند.

لیماس جواب داد: «درست نمی‌دانم که در این موارد چکار میکنند.»

«آیا امکان نداشت که مثلاً سعی کنند او را وارد سازمان خود نمایند؟»

«ولی آنها در این کار موفق نشدند.»

«این موضوع را از کجا میدانید؟»

«اوه، من چندین بار بشما گفتم که سرپرست ناحیه برلن بودم و اگر «موندت» مأمور ما بود، بدون چون و چرا او را می‌شناختم.»

«حق با شماست.»

بنظر می‌رسید که «فیدلر» از این جواب لیماس راضی شده است. او سپس درباره «رولینگ استون» و نامه‌هایی که به بانکهای «استکهلم» و «هلستکی» نوشته بود و جوابی که دریافت کرده بود توضیحاتی داد و آنکاه با صدای بلند گفت: «بانک هلستکی به

جاسوس جنگ سرد

نامه ما جواب نداد. البته دلیل این امر را نمیدانم. ولی میخواهم توجه شما را به نکته‌ای جلب کنم: لیماس روز ۱۵ ژوئن پوز را در بانک «استکهلم» گذاشت. در میان کاغذهایی که در اختیار شماست، جواب بانک رویال اسکاندیناوی به نامه «رابرت لنگ» وجود دارد. رابرت لنگ نام مستعار لیماس است. طبق جواب بانک، یک هفته پس از اینکه لیماس پول را بحساب گذاشته، مأموران کلیسبرگنی «رولینگ استون» همان پول را از بانک برداشته است.

«فیدلر» نگاهی به «موندت» انداخت و افزود: «گمان نمیکنم که متهم منکر آن شود که روز ۲۱ ژوئن در کینهاگ بوده است. البته ظاهراً برای یک مأموریت محرمانه به آن کشور مسافرت کرده است، از طرف دیگر، دومین مسافرت لیماس برای تحویل دادن پول به بانک «هلسینکی» در تاریخ ۲۴ سپتامبر انجام گرفته است. روز ۳ اکتبر، رفیق «موندت» به «فنلاند» مسافرت کرده تا بقول خودش مأموریت محرمانه دیگری را انجام دهد.»

سکوت مطلق بر سالن حکمفرما بود. فیدلر با آرامی به طرف هیئت قضات برگشت و افزود:

«آیا میتوانید ادعا کنید که این دلائل کافی نیستند؟ اجازه میخواهم که نکته دیگری را برایتان روشن نمایم.»

اوروبه لیماس کرد و گفت: «شما هنگامیکه در برلن فعالیت میکردید با «کارل ریمل» که در آن زمان منشی هیئت رئیسه حزب سوسیالیست بود تماس داشتید. لطفاً در این باره توضیحاتی بدهید.» کارل ریمل یکی از مأموران من بود که بدست مردان موندت بقتل رسید.»

«کاملاً صحیح است. مردان «موندت» او را بقتل رساندند.»

جاسوس جنگ سرد

بله، «کارل ریمل» هم از آن مأمورینی بود که بدون اینکه از او بازجوئی شود بقتل رسید. ولی «ریمل» قبل از کشته شدن برای سازمان مخفی انگلستان کار میکرد. اینطور نیست؟

لیماس با علامت سر جواب مثبت داد.

فیدلر پرسید: «آیا میتوانید درباره ملاقات «کارل ریمل»

با مردی که او را کنترل مینامید توضیحاتی بدهید؟»

«کنترل برای ملاقات کارل از لندن به برلن آمد. «کارل»

یکی از مؤثرترین مأموران ما بود و کنترل میخواست که شخصاً او را ملاقات نماید.»

«گمان نمیکنم که «کارل» نفوذ زیادی داشت. عقیده شما چیست؟»

«بله کاملاً صحیح است. لندن برای «کارل» اهمیت زیادی

فائل بود. هنگامیکه «کنترل» به برلن آمد ترتیب کارها را طوری داد که من و «کارل» و «کنترل» بتوانیم شام را در آپارتمان من صرف نمائیم. البته من دلم نمیخواست که «کارل» به آنجا بیاید.

ولی نمیتوانستم در این باره چیزی به «کنترل» بگویم. بله، میترسیدم که لندن بیبانه‌ای «کارل» را از شبکه من خارج نماید. چنین کاری از آنها بعید نیست...»

«بدین ترتیب شما سه نفر شام را با اتفاق صرف نمودید.»

آیا میتوانید دقیقاً بگوئید که در آن شب چه حادثه‌ای روی داد؟» «کنترل قبلاً از من خواهرش کرده بود که یک ربع ساعت او را با «کارل» تنها گذارم. بدین دلیل، پس از مدتی بیبانه‌ای که ویسکی در خانه ندارم به آپارتمان «دوژونگ» رفته و آنها را تنها گذاشتم و پس از یک ربع به آپارتمان خود باز گشتم.»

«هنگامیکه وارد آپارتمان شدید، آنها چکار میکردند؟»

«آیا کنترل و کارل هنوز با هم صحبت میکردند؟ اگر گفتگویشان ادامه داشت، درباره چه موضوعی حرف میزدند؟ هنگامیکه وارد آپارتمان شدم، آنها سکوت اختیار کرده بودند.»

«متشکرم. شما میتوانید به جای خودبازگردید. لیماس به انتهای سالن رفت و سر جای خود نشست. فیدلر سر خود را بطرف هیئت قضات برگرداند و گفت: «میخواهم ابتدا درباره «کارل ریمک» یعنی همان جاسوسی که بقتل رسید صحبت نمایم. لیست اطلاعاتی را که «ریمک» در اختیار لیماس گذاشت در مقابل شما قرار دارد. اطلاعات بسیار پر ارزشی است. اجازه میخواهم که خلاصه آنها را با اطلاعاتان برسانم. بنا به گفته لیماس، «کارل ریمک» گزارش کاملی درباره تمام اعضاء و فعالیتهای «آبتیلونگ» تهیه کرده و آنها را در اختیار لیماس گذاشته است. او چون منشی هیئت رئیسه بوده توانسته که مینوتهای محرمانه ترین جلسات ما را تحویل لندن دهد. البته او میتواند اینکار را با سانی انجام دهد. ولی در مورد پرونده های محرمانه «آبتیلونگ» وضع کاملاً متفاوت بوده است. چه کسی در اواخر سال ۱۹۵۹ «ریمک» را بعنوان عضو کمیته حمایت از ملت، یعنی کمیته ای که مسائل مربوط به امنیت کشور را بررسی میکند، انتخاب کرد؟ چه کسی به «ریمک» اجازه داد که به پرونده های محرمانه «آبتیلونگ» دسترسی داشته باشد؟ چه کسی ترتیب کارها را داد تا «ریمک» بتواند شغل های حساسی را اشغال نماید؟ جواب این سؤال را خودم میدهم: فقط یک نفر قادر بود که دست بچنین کارهایی بزند، فقط یک نفر میتواند «کارل» را تحت حمایت

خود قرار دهد. تا آزادانه دست به خیانت بزنند. هانس دبتر موندت، بخاطر بی آوردی که چگونه «کارل ریمک» اتومبیل «دوژونگ» را پیدا کرده و فیلمها را داخل آن گذاشته است. آیا از زرنگی و هوشمندی «کارل ریمک» تعجب نمیکنید؟ چطور میتواند بفهمد که در آن موقع بخصوص اتومبیل «دوژونگ» در آن محل قرار خواهد داشت؟ «ریمک» اتومبیل شخصی نداشت و بدین دلیل نمیتوانست «دوژونگ» را در برلن غربی تعقیب کند. فقط مأمورین پلیس ما قادر بچنین کاری میباشند. در این صورت، فقط «موندت» میتواند اطلاعات دقیقی در اختیار «کارل ریمک» بگذارد. ایست اصل جریان، باز هم بشما میگویم که «ریمک» مأمور اجرایی «موندت» بوده است. عبارت دیگر او واسطه میان «موندت» و اربابان امپریالیستی محسوب میشود. است.»

«فیدلر» کمی مکث کرد و سپس افزود: «بله موندت، ریمک، لیماس زنجیر محکمی را تشکیل داده بودند. و همانطور که در عالم جاسوسی مرسوم است، هر یک از حلقه های زنجیر از فعالیت حلقه دیگر بی اطلاع بودند. بدین دلیل است که لیماس با سرسختی تمام ادعا میکند که «موندت» مأمور لندن نبوده است. این موضوع فقط ثابت میکند که لندن چقدر مهارت بخرچ داده است. شما همگی بخوبی میدانید که عملیات «رولینگ استون» کلاً سری و محرمانه بوده است. میخواهم یادآوری کنم که همین «رولینگ استون» یکی از افسران امنیت انگلستان بوده و به پرونده «موندت» رسیدگی میکرده است.»

قاضی جوانی که در طرف چپ رئیس نشسته بود، نگاه سردی به «فیدلر» انداخت و با لحن تنیدی پرسید: «شما خودتان میگوئید

جاسوس جنگ سرد

ریملک مأمور موندت بوده، در اینصورت چرا موندت او بقتل رسانده است؟

«موندت چاره دیگری نداشت. «ریملک» مورد سوءظن قرار گرفته بود. رفیقته اش زیاد حرف زده و او را لوداده بود. بدین دلیل، «موندت» از «کارل» خواست که فوراً آلمان شرقی را ترک کند و در عین حال به مردان خود دستور داد که او را در حین فرار بقتل رسانند. از طرف دیگر، «موندت» رفیق «کارل» را هم چندی بعد بقتل رساند. میخواهم چند لحظه‌ای درباره تکنیک «موندت» صحبت کنم. «اینتلیجنت سرویس» پس از اینکه در سال ۱۹۵۹ «موندت» را آزاد گذاشت تا به برلن بازگردد، مدتی انتظار کشید تا «موندت» موقعیت خود را تحکیم کند. در آن زمان «موندت» شغل حساسی در سازمانهای مخفی و یا حزب نداشت. ولی ناظر چیزهایی بود و اطلاعات ناچیزی را به لندن میآورد. میگرد. در آن موقع «موندت» بتهائنی فعالیت میکرد و گاهی با مأمورین انگلیسی در برلن غربی و با کشورهای اسکاندیناوی تماس میکرد. ابتدا انگلیسیها احتیاط لازم را از دست نمیدادند، زیرا میترسیدند که «موندت» در دو صحنه فعالیت نموده و نقش يك مأمور دو جانبه را بازی کند. تا چند ماه، لندن جرأت نکرد که برای حمایت از «موندت» شبکه‌ای در برلن دایر نماید. پس از مدتی، «موندت» اعتماد مقامات انگلیسی را بخود جلب کرد و سازمان مخفی انگلستان برای تسهیل کارهای او شبکه کوچکی برپا کرد. پرستی «پیتر گیلان» دایر کرد. این شبکه کاملاً محرمانه بود و فقط عده معدودی از وجود آن اطلاع داشتند. بدین ترتیب، لیماس بدون اینکه از هویت «موندت» اطلاع داشته باشد، شخصاً پول او را میبرد و اخت و اطلاعات او را از طریق «ریملک» به لندن میآورد. در اواخر سال ۱۹۵۹

جاسوس جنگ سرد

«موندت» به اربابان خود در لندن اطلاع میداد که شخصی را در قلب هیئت رئیسه حزب پیدا کرده و شخص مزبور میتواند نقش واسطه را میان او و آنها بازی کند. آن واسطه کسی جز «کارل ریملک» نبود. ولی «موندت» چطور «ریملک» را پیدا کرد؟ چطور جرأت کرد که اسرار خود را با او در میان گذارد؟ برای یافتن جواب این سئوالات باید موقعیت عالی «موندت» را در نظر بگیریم. او میتواند به تمام پرونده‌های محرمانه «آبیلونگ» دسترسی داشته و از هر کس که میخواهد بازجوئی کند و او را نابود نماید، بله، «کارل ریملک» نمیتوانست پیشنهاد او را رد نماید. زیرا «موندت» میتواند بلافاصله او را متهم به خیانت کرده و حکم اعدامش را صادر نماید. حال میتوانید نقشه دقیق لندن را درک کنید. آنها بدون اینکه هویت «موندت» را فاش کنند، «ریملک» را بعنوان واسطه میان «موندت» سرپرست ناحیه برلن انتخاب کردند.

بله، شهادت لیماس فقط با توجه باین موضوع قابل توجه است.

«فیدلر» سر خود را برگرداند، به «موندت» خیره شد و فریاد زد: «این مرد، خرابکار و تروریست شما محسوب میشود! او به کشور و ملت خود خیانت کرده است!»

او لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحن آرامی افزود: «حرفهای من تقریباً تمام شده است. فقط میخواهم يك موضوع را برایتان تشریح نمایم. «موندت» بعنوان حامی ملت تمام کسانی را که با او مشکوک شده بودند از میان برده است. بدین دلیل است که برای حفظ موفقیت خود در سازمانهای ما، چند تن از دوستان فاشیست خود را بقتل رسانده است. خیانتی از این بزرگتر وجود

جاسوس جنگ سرد

ندارد. او پس از اینکه با تمام قوا کوشید «کارل ریمل» را نجات دهد، فرمان قتلش را صادر نمود. سپس آخرین شاهد، یعنی رفیق «ریمل» را برای همیشه خاموش کرد. سزای «هانس دیتلر موندت» مرگ است و بس!

۲۱

رئیس دادگاه رو بطرف مرد کوتاه قدی که لباس سیاه پهن داشت و مقابل «فیدلر» نشسته بود کرد و گفت:

«رفیق کاردن، نوبت شماست که از رفیق «موندت» دفاع کنید. آیا میل دارید که از شاهد لیماس سنوالانی بکنید؟»

«کاردن» در حالیکه از جا برمیخاست و عینکش را بچشم میگذاشت جواب داد: «بله، بله. ولی ابتدا میخواهم مطالبی را به اطلاع دادگاه برسانم. رفیق «موندت» صریحاً اعلام میدارد که لیماس دروغ گفته است و رفیق «فیدلر» بدون اینکه بفهمد در یک توطئه ضد دولتی که هدفش از هم پاشیدن «آبیلونگ» است شرکت نموده است. ما ادعا نمیکنیم که «کارل ریمل» جاسوس انگلستان نبوده است. برای اثبات این موضوع دلائل کافی وجود دارد. ولی ما صریحاً اعلام میداریم که رفیق «موندت» رابطه‌ای با «کارل ریمل» نداشته و هیچگاه بعنوان خیانت به مملکتش پول دریافت نکرده است. بله هیچ دلیلی برای اثبات حرفهای رفیق «فیدلر» وجود ندارد و رفیق «فیدلر» که مرد جاه طلبی است و هدفش بدست آوردن مقام رفیق «موندت» میباشد عقل خود را از دست داده است. ما صریحاً میگوئیم که لیماس بعضی اینکه از برلن به لندن بازگشته

کمندی بزرگی را آغاز نموده و وانمود کرده که غرق در مشروب و قرض شده است. او با نقشه قبلی یکنفر خواروبار فروش را مشروب کرده و برای جلب توجه «آبتیلونگ» به ترویج افکار ضد آمریکائی پرداخته است. بنظر ما، «اینستلیجنت سرویس» طوری ترتیب کارها را داده که رفیق «موندت» يك جاسوس انگلیسی معرفی شود. بله، سازمان مخفی انگلستان با علم باینکه رفیق «موندت» درجه تاریخی به کشورهای مختلف مسافرت کرده، پول در بانکهای همان کشورها گذاشته.

البته نقشه آنها بقدری دقیق بوده که رفیق «فیدلر» بلافاصله در دام افتاده و بلا اراده در يك توطئه امیربالیستی برای از بین بردن بزرگترین مدافع جمهوری دموکراتیک شرکت کرده است. آیا منطقی نیست که انگلیسیها چنین نقشه ای را طرح کرده باشند؟ آنها از «موندت» بستوه آمده بودند و راه دیگری برای از بین بردن او نداشتند. باعث تأسف است که ما، در دام آنها افتاده ایم! بعبارت دیگر، رفیق «فیدلر» مرتکب اشتباه بزرگی شده است. رفیق «فیدلر» نه تنها بدون واقع بینی با جاسوسان امیربالیستها همکاری نموده بلکه میخواست که مرد فداکار و بیگناهی را بقتل برساند.

او سرخود را بطرف هیئت قضات گرداند و بالحن بی تفاوتی افزود: «ما هم يك شاهد داریم. بله، يك شاهد داریم. زیرا آید واقعاً فکر میکنید که رفیق «موندت» از فعالیتهای «فیدلر» بی خبر بوده است؟ آیا ممکن است کسی چنین فکری را بکند؟ ماههاست که رفیق «موندت» به افکار خصومت آمیز معاوتش پی برده است. رفیق «موندت» شخصاً موافقت کرد که مأمورین مادرلندن بالیماس تماس بگیرند. آیا اگر واقعاً جاسوس انگلیسیها بود چنین ریسکی

را تقبل میکرد؛ و وقتی که اولین گزارش در باره بازپرسی از لیماس به برلن شرقی رسید، گمان میکنید که رفیق «موندت» بدون مطالعه آن، آنرا در زباله دانی انداخت؛ و هنگامیکه رفیق «فیدلر» از فرستادن گزارشهای دیگر امتناع ورزید، آیا گمان میکنید که رفیق «موندت» باین عمل اومشکوک نشد و نقشه او را حدس نزد؟ هنگامیکه اولین گزارش «پیترز» از «لاسه» به ما رسید، رفیق «موندت» بادر نظر گرفتن تاریخ مسافرتهای لیماس، بلافاصله به نقشه شیطانی آنها پی برد. نباید فراموش کنید که «موندت» هم میدانست که یکی از کارمندان عالیرتبه مادست به خیانت میزند و بسدین دلیل برای اظهارات لیماس اهمیت زیادی قابل بود. «این ترتیب» به محض اینکه لیماس وارد آلمان شرقی شد، «موندت» بدقت اعمال و رفتار او را تحت نظر گرفت و متوجه شد که «فیدلر» در دام او افتاده است. رفیق «موندت» که وضع را چنین دید به چند تن از مأمورین مادرستور داد که در لندن دست به تحقیقات دامنه داری بزنند تا بطریقی بتوانند شخصیت واقعی لیماس را کشف کرده و نقشه سازمان مخفی انگلستان را نقش بر آب سازند. رفیق «موندت» اطمینان داشت که هر شخصی نقطه ضعفی دارد و با تمام قوا سعی نمود که نقطه ضعف لیماس را کشف نموده و مع او را باز کند. اتفاقاً، لیماس که از مأمورین درجه يك سازمان مخفی انگلستان محسوب میشود و مرد واقعاً زبردستی است مرتکب اشتباه کوچکی شد ... اشتباهی که ...

او لبخندی زد و بالحن تمسخر آمیزی افزود: «خودتان حرفهای شاهد ما را خواهید شنید. شاهد ما همینجا در اختیار رفیق «موندت» است. چند لحظه بعد او را احضار خواهیم کرد. فعلاً با اجازه شما چند سؤال از آقای آلك لیماس میکنم.»

«کاردن» روبه لیماس کرد و گفت: «بگوئید ببینیم آیا شما مرد ثروتمندی هستید؟»

لیماس بالحن خشکی جواب داد: «این حرفهای احمقانه چیست؟ خودتان میدانید که چه وضعی داشتم.»

«حق باشماست! در این صورت میتوانیم نتیجه بگیریم که کاملاً آس و پاسید. اینطور نیست؟»

«چرا.»

«آیا دوستانی دارید که پول شما قرض دهند و یا مبلغی پول بلاعوض در اختیارتان گذارند و یا قرضهایتان را بپردازند؟»

«اگر چنین دوستانی داشتم اکنون در اینجا نبودم.»

«در این صورت امکان ندارد که شخص خیرخواهی بفکر شما بیافتد و هوس کند که قرضهایتان را بپردازد؟»

«نخیر.»

«متشکرم. راستی آیا «جورج اسمایلی» را میشناسید؟»

«بله، او هم در سازمان کار میکرد.»

«آیا دیگر در «اینستلیجنت سرویس» کار نمیکند؟»

«او پس از جریان «فتن» سازمان را ترک کرد.»

«او به همان جریانی که به «موندت» هم مربوط بود آیا پس از آن جریان اسمایلی را دیدید؟»

«یکی دو مرتبه.»

«آیا پس از اینکه سازمان را ترک کردید او را دیدید؟»

لیماس لفظهای مکت کرد و سپس جواب داد: «نخیر.»

«آیا در زندان بدیدنتان نیامد؟»

«تغیر. هنگامیکه در زندان بودم هیچکس بدیدنت نیامد.»

«قبل از اینکه به زندان بروید چطور؟»

«نخیر.»

«روزی که از زندان آزاد شدید با شخصی بنام «اش» برخورد کردید. اینطور نیست؟»

«چرا.»

«شما و «اش» ناهار را با توافق در «سوهو» صرف کردید. پس از ناهار کجا رفتید؟»

«درست بخاطر ندارم. گمان میکنم که به یک بار رفته باشم.»

«بگذارید ذهنتان را روشن کنم. شما به «فلیت استریت» رفتید و در آنجا سوار یک اتوبوس شدید. از آنجا چند بار اتوبوس و مترو عوض کردید تا به «گریلس» رسیدید. حالا ذهنتان روشن شد. اگر میشل داشته باشید میتوانم گزارش مخصوص را نشان بدهم.»

«ممکن است همینطور باشد. مگر گزاهای کرده ام؟»

«اتفاقاً جورج اسمایلی در «بیزواتر استریت» کنار «کینگز رود» اقامت دارد. منظور من اینست که انومبیلی که شمارا حمل میکرد مقابل شماره ۹ خیابان «بیزواتر» توقف کرده و تصادفاً «جورج اسمایلی» هم در شماره ۹ همان خیابان منزل دارد.»

لیماس جواب داد: «حرفهای شما واقماً پوچ و احمقانه است اگر میخواهید واقماً بدانید که کجا رفته ام باید بگویم که سری به بار هوبت کلوش زدم.»

«آیا با اتومبیل شخصی به آنجا رفتید؟»

«این حرف هم احمقانه است. من با تاکسی به آنجا رفتم هنگامیکه پول دارم خوب خرج میکنم.»

جاسوس جنگ سرد

«پس چرا اینهمه سعی کردید که تعقیب کنندگان احتمالی را گمراه نمائید؟»

«این حرف هم کاملاً بی‌معنی است. مأمورین شما حتماً شخص دیگری را بجای من تعقیب کرده‌اند.»

«در هر صورت شما نمیتوانید تصور کنید که «جورج اسمایلی» پس از اینکه سازمان را ترک کرد بیاد شما افتاده باشد؟»

«نخیر.»

«آیا شما کاملاً مطمئن هستید که هنگامیکه دزدندان بودید جورج اسمایلی کاری برایتان انجام نداده است؟»

«من منظور شما را نمی‌فهمم. ولی جوابم در هر صورت منفی است. اگر «اسمایلی» را میشناختید اصلاً چنین سئوالی را مطرح نمی‌کردید.»

«کاردن» که از این جواب لیماس راضی بنظر میرسید در حالیکه چشم خود را به پرونده‌هایش دوخته بود لبخندی زد و پرسید: «راستی هنگامیکه از خواروبل فروش تقاضای نسبه کردید چقدر پول داشتید؟»

«اصلاً پول نداشتم. بگفته بود که کاملاً آس و پاس بودم.»

«پس چگونه امرار معاش میکردید؟»

«مدتی بیماروبستری بودم. بگفته‌تمام نتوانستم غذا بخورم.»

«حالم خیلی خراب بود.»

«مگر کتابخانه مقداری پول بشما مدیون نبود؟»

«لیماس بالحن تنددی جواب داد: «شما از کجا امیدانید؟ آیا شما...»

«پس چرا دنبال آن پول نرفتید؟ بدین ترتیب میتوانستید

تقاضای نسبه نکنید.»

«لیماس شانه‌های خود را بالا انداخت و جواب داد: «اصلاً باد

جاسوس جنگ سرد

کتابخانه نبودم. گمان میکنم که آنروز شنبه بود و روزهای شنبه کتابخانه تعطیل بود.»

«میفهمم. ولی آیا اطمینان دارید که کتابخانه روزهای شنبه تعطیل است؟»

«مطمئن نیستم. ولی اینطور حدس می‌زنم.»

«متشکرم. دیگر سئوالی ندارم.»

لیماس هنوز سر جای خود ننشسته بود که در بزرگ سالن باز شد و زنی داخل سالن گردید. زن قوهیکل ورزشی بود که يك بلوز خاکستری بتن داشت پشت سر او دلیز، ایستاده بود ...

جاسوس جنگ سرد

«آلك» جارېست. بلافاصله دو نكهبان ديگر باو حمله كرده و دستهايش را محكم گرفتند.

رئيس دادگاه با لحن تندي گفت: «اگر با زهم جنجال بپا كرد از سالن بيرونش كنيد.» سپس روبه ليماس كرد و افزود: «اگر ماييل باشيد ميتوانيد بعداً حرفهايتان را بزنيد.» آنگاه با لحن خشنى از «ليز» پرسيد: «آخري بايد بدانى كه چه موقعى وارد حزب كمونيست شدهاى.»

«ليز» جوابى نداد. رئيس دادگاه نگاهى به او انداخت و دوباره گفت: «اليزابت آيا بتو گفته اند كه در حزب بعضى از كارها بسيار محرمانه است.»

«ليز» با علامت سر جواب مثبت داد. رئيس دادگاه افزود: «آيا همچنين بتو گفته اند كه هيچگاه از يكي از اعضاى حزب سئوالى درباره تشكيلات و تصميمات حزب نكنى.»

«بله.»

«امروز تو بايد به اين قانون توجه داشته باشى. فقط بتو ميگويم كه ناسه نفر كه در پشت اين ميز نشسته ايم مقام بزرگى در حزب داريم و بعنوان نماينده هيئت رئيسه حزب براى حفظ امنيت کشور كار ميكنيم. ما وظيفه داريم كه از تو چند سئوال بكنيم و جوابهاى تو اهميت زيادى خواهد داشت. اگر با شهادت و صداقت به سئوالان ما جواب دهى، خدمت شايانى به سوسياليزم كرده اى.»

«ليز» زمزمه كنان پرسيد: «ولى چه كسى محاكمه ميشود؟»
«آلك» چكار كرده است؟

رئيس دادگاه نگاهى به «موندت» انداخت و جواب داد:

«ليز» با آرامى وارد سالن شد و نگاهى به اطراف انداخت. ناگهان چشمش به ليماس كه ميان دو نكهبان نشسته بود افتاد و زمزمه كنان گفت: «آلك!»
زن نكهبان بازوى او را گرفت و او را به جاى نگاه نهود برد. سكوت مطلقى بر سالن حكمرما بود.

رئيس دادگاه روبه «ليز» كرد و با لحن آرامى گفت: «اسم شما چيست دخترم؟»
«اليزابت گلد.»

«آيا شما عضو حزب كمونيست انگلستان ميباشيد؟»
«بله.»

«آيا مدتى در لايپزيك بوديد؟»
«بله.»

«چه موقعى وارد حزب كمونيست شدى؟»
«در سال ۱۹۵۵، نخير ۱۹۵۴.»

ناگهان ليماس از جاى خود برخاست و با لحن خشمناكى غريباد زد: «كشافتها! او را راحت بگذاريد.»
«ليز» سر خود را برگرداند و با كمال تعجب مشاهده كرد كه يكي از نكهبانان ليماس را مشت باران كرده و خون از سر و روى

جاسوس جنگ سرد

«اصل مسئله همین است که نمیدانیم متهم اصلی کیست . شاید کسانی که علیه متهم اعلام جرم کرده‌اند واقعا خودشان گناهکار باشند . این موضوع برای تو مهم نیست . چون نمیدانی که اصل موضوع چیست بهتر میتوانی بیطرفانه صحبت کنی .»

سکوت عمیقی برسالن حکمفرما شد . پس از لحظه‌ای «لینز» با صدای خفیفی پرسید : «آیا «آلک» محاکمه میشود ؟ آیا لیماس گناهکار است ؟»

رئیس دادگاه با لحن تندی جواب داد : «باز هم تکرار میکنم که صلاح تو در اینست که چیزی در این باره ندانی . تنها وظیفه تو اینست که حقیقت را بگوئی و از اینجا بروی . این عاقلانه ترین کاریست که میتوانی بکنی .»

«لینز» چند کلمه زیر لب گفت که کسی بجز رئیس دادگاه مفهومش را نفهمید . رئیس دادگاه خود را بجلو خم کرد و با لحن خشمگینی گفت : «خوب گوش کن دختر ، آیا میخواهی به وطنت بازگردی ؟ کاری را که گفتیم انجام بده تا هرچه زودتر آزادت بگذاریم . و بی اگر ...»

او با انگشت «کاردن» را نشان داد و افزود : «رفیقی که اینجا نشسته میخواهد چند سوال از تو بکند . فقط چند سوال پس از آن میتوانی بفرجی که میخواهی بروی . حقیقت را بگو .» «کاردن» از جای خود برخاست و با لبخند مخصوصی از «لینز» پرسید : «الیزابت آیا «آلک لیماس» ممشوق تو بود ؟» «لینز» با علامت سر جواب مثبت داد .

«شما در «بیزواتر» یعنی در محل کارت با او آشنا شدی ؟»

«بله»

جاسوس جنگ سرد

«آیا قبلا «مدیگر» را ندیده بودید ؟»

«نخیر . در کتابخانه با هم آشنا شدیم .»

«آیا تو با مردان متعددی رابطه داری ؟»

لیماس بدون اینکه به «لینز» مهلت جواب دادن را بدهد

فریاد زد : «کاردن کثافت !»

«لینز» سر خود را بطرف او برگرداند و با صدای بلند گفت :

«آلک خواهش میکنم آرام باشی . وگرنه تو را از اینجا بیرون

مببرند !»

رئیس دادگاه با لحن خشکی گفت : «بله همینطور است

اگر یکبار دیگر دست بچنین کاری بزنی دستور میدهم که از سالن

خارجتان کنند .»

«کاردن» رو به «لینز» کرد و از او پرسید : «بگوئید ببینم

آیا لیماس کمونیست بود ؟»

«نخیر .»

«آیا میدانست که تو کمونیست هستی ؟»

«بله . خودم بلا گفته بودم .»

«هنگامیکه این موضوع را با اطلاع دادی چه عکس العملی

از خود نشان داد ؟»

«او فقط خندید . او برای این چیزها اهمیت زیادی

قائل نبود .»

«آیا گمان میکنی که او واقعا برای این چیزها اهمیتی

قائل نمیشد ؟»

«بله»

«آیا لیماس مردشادی بود و از شوخی و خنده خوش میآمد ؟»

جاسوس جنگ سرد

«نخیر، او بندرت میخندید.»
«ولی هنگامیکه با او گفتم عضو حزب کمونیست هستی او خندید. چرا؟»
«بمقیده من، او حزب کمونیست را تحقیر میکرد.»
«کاردن» بالحن بی تفاوتی پرسید: «آیا فکر میکنی که از حزب کمونیست متنفر بود؟»
«نمیدانم.»
«آیا لیماس از آن مردانی بود که به افراد به حد افراط محبت میکنند و با کینه میورزند؟»
«نخیر، بهیچوجه.»
«ولی او به يك خواروبار فروتن حمله کرده است. چرا؟»
«در این باره چیزی نمیدانم.»
«ولی حتماً باین موضوع فکر کرده‌ای؟»
«بله.»
«به چه نتیجه‌ای رسیده‌ای؟»
«توانستم به نتیجه‌ای برسم.»
«آیا قبلاً میدانستی که لیماس خواروبار فروتن را مضروب خواهد کرد؟»
«لیز» بسرعت جواب داد: «نخیر.»
«برای آخرین بار چه موقع لیماس را دیدی؟ البته قبل از امروز.»
«پس از اینکه به زندان رفت دیگر او را ندیدم.»
«پرسیدم که کی برای آخرین بار او را دیدی؟»
«شب قبل از روزیکه این جریان اتفاق افتاد. شب قبل از

جاسوس جنگ سرد

اینکه با خواروبار فروتن دعا کنند.»
«در آنشب لیماس را در کجا ملاقات کردی؟»
«در خانه‌اش. او مریض شده بود و دیگر نمیتوانست کار کند.»
«من بمنزلش رفتم تا برایش غذا درست کنم.»
«آیا برای او چیزی خریدی؟»
«بله.»
«چه دختر مهربانی! اینکار حتماً برایت خیلی گران تمام میشد. آیا پول کافی در اختیار داشتی؟»
«من باو کمکی نکردم بلکه او پول بمن داد. او...»
«کاردن» حرف او را قطع کرد و بالحن تعجب آمیزی پرسید:
«پس او پول داشت؟»
«لیز» که به اشتباه خود بی برده بود بیلافاصله جواب داد: «البته پول کمی داشت. یکی دو لیره. او حتی نمیتوانست که اجاره‌خانه و صورتحسابهایش را بپردازد. یکی از دوستانش بعدها پول همه این چیزها را پرداخت. بله یکی از دوستان «آلک» مجبور شد صورتحسابهایش را بپردازد.»
«کاملاً صحیح است. یکی از دوستان قدیمی لیماس قرضهای او را پرداخت نموده است. راستی آیا شما این دوست او را دیدید؟»
«لیز» با علامت سر جواب منفی داد.
«کاردن» گفت: «کاملاً میفهمم. این دوست خوب لیماس چه صورتحسابهای دیگری را پرداخت نموده است؟ آیا در این باره اطلاعی دارید؟»
«نه... نه...»

«چرا مردید؟»

«لیز، بالحن تندي جواب داد: «بشما گفتم که در این باره

اطلاعی ندارم.»

«ولی شما تردید داشتید. از خود میپرسم که آیا واقعاً حقیقت

را میگویند؟»

«بله حقیقت را میگویم.»

«آیا لیماس هیچوقت درباره این دوست باشما حرفی نزد؟

منظور من همان دوستی است که پول هنگفتی داشت و میدانست که لیماس

در کجا اقامت دارد.»

«او هیچگاه درباره کسی با من حرف نزد. گمان نمی‌کردم که

واقعاً دوستی داشته باشد.»

«آه.»

سکوت مطلقى سالن را فرا گرفت. «لیز» بفکر فرورفت. پس

از چند لحظه «کاردن» سکوت را شکست و پرسید: «الیزابت تو چقدر

حقوق میگیری؟»

«۶ لیره در هفته.»

«آیا پس اندازداری؟»

«فقط چند لیره.»

«چه مبلغ بابت کرایه خانه میپردازی؟»

«۵۰ شیلینگ در هفته.»

«پول هنگفتی است. اینطور نیست «الیزابت»؟ آیا تازگی

کرایه خانه خودت را پرداخته‌ای؟»

«لیز» سر خود را مایوسانه تکان داد و گفت: «خیر.»

«چرا؟ آیا دیگر پول نداری؟»

«لیز» زمزمه کنان جواب داد: «شخص ناشناسی مبلغی برایم

فرستاده و من آپارتمان را خریده‌ام!»

«چه کسی؟»

«لیز» در حالیکه اشک میریخت گفت: «نمیدانم. لطفاً دیگر

از من سؤال نکنید ... نمیدانم چه کسی این کار را کرده ... ۶ هفته

پیش نامه‌ای از یکی از بانکهای شهر برایم رسید و حواله‌ای بمبلغ

۱۰۰۰ لیره دریافت کردم. در نامه نوشته شده بود که یکی از مؤسسات

خیریه دست بچنین کاری زده است ... بنخدا دیگر چیزی نمیدانم ...

شما که به همه چیز واردید بمن بگوئید که چه کسی ...»

«چرا در این باره تحقیق نکردی؟ آیا عادت داشتی که چنین

هدیه‌های گرانبهایی را دریافت کنی؟»

«لیز» جوابی نداد.

«کاردن» افزود: «تو سعی نکردی که بفهمی چه کسی اینکار

را کرده است، زیرا حدس میزدی که چه کسی اینکار را انجام داده

است. اینطور نیست؟»

«لیز» دستهای خود را روی صورتش گذاشت و با علامت سر جواب

مثبت داد.

«تو حدس زدی که این پول را لیماس با یکی از دوستانش برایت

فرستاده. اینطور نیست؟»

«بله. قبلاً شنیده بودم که یکی از دوستان لیماس حسابهای

اورا تصفیه کرده است.»

«واقعاً عجیب است! راستی بگوئید ببینیم «الیزابت» آیا

کسی سعی نکرد که پس از زندانی شدن لیماس با تو تماس بگیرد؟»

جاسوس جنگ سرد

«لیز، بدروغ جواب داد:» «نخیر.»

حال بخوبی فهمیده بود که میخواهند چیزی را علیه لیماس

ثابت کنند.

«کاردن» سر خود را بلند کرده و بالحن تعجب آمیزی پرسید:

«آیا مطمئن هستی؟»

«بله...»

«ولی همسایه تو صریحاً گفته که چند روز پس از زندانی شدن

لیماس دو مرد بدیدنت آمده‌اند. شاید آن دو نفر برای اینکه با

تو خوشگذرانی کنند به خانه‌ات آمده بودند؟ درست مثل لیماس؟»

«لیز» ناگهان فریاد زد: «آلک فقط بخاطر خوشگذرانی با

من دوست نشده بود. چطور میتواند بگوید که...»

«ولی لیماس بتو پول داد. آیا دیگران هم بتو پول دادند؟»

«لیز» درحالی‌که بشدت گریه می‌کرد جواب داد: «خدای من!

ازمن نپرسید که...»

«آنها که بودند؟»

«لیز» جوابی نداد. «کاردن» بالحن تنیدی دوباره پرسید:

«که بودند؟»

«نمیدانم. آنها با اتومبیل آمده بودند و من گفتند که دوستان

آلک هستند.»

«بازهم دوست؟ آنها چه میخواهند؟»

«نمیدانم. فقط از من می‌پرسیدند که لیماس چه چیزهایی

بمن گفته است و اگر خبری از او رسید آنها را...»

«چطور میتوانستی آنها را در جریان بگذاری؟»

«یکی از آنها در «جلسی» منزل داشت و اسمش «اسمایلی»...»

جاسوس جنگ سرد

«همچنین فکر نمی‌کردی که از اینکار خوش بیاید. اینطور

نیست؟»

«چرا.»

«پس از اینکه از زندان آزاد شد سعی نکردی که او را

دوباره ببینی؟»

«نخیر...»

«آیا لیماس پس از خروج از زندان خانه‌ای داشت که در آن

اقامت کند، کاری داشت که بوسیله آن امرار معاش نماید، دوستانی

داشت که از او مواظبت کنند؟»

«نمیدانم... نمیدانم.»

«درحقیقت همه چیز بین شما تمام شده بود. اینطور نیست؟»

«آیا رفیق دیگری پیدا کرده بودی؟»

«نه... منتظر او بودم... همیشه منتظر او خواهم بود...»

میخواستم که نزد من بازگردد.»

دراین صورت چرا این مطالب را درنامه‌ات نوشتی؟ چرا

سعی نکردی که محل سکونت او را پیدا کنی؟»

«او نمیخواست که دنبالت بگردم. شما چیزی نمی‌فهمید؛

او ازمن قول گرفته بود که هیچگاه او را تعقیب نکنم... هیچگاه...»

بدین ترتیب او از قبل میدانست که به زندان خواهد رفت. اینطور

نیست؟»

«نه... نمیدانم... چطور میخواهید چیزی را که نمیدانم

برایتان تعریف کنم؟»

«شب آخری که او را دیدی، یعنی شب قبل از روزیکه

جاسوس جنگ سرد

«جورج اسمایلی» بود. قرار بود که باو تلفن بزنم.

«آیا باو تلفن زدی؟»

«نخیر.»

«کاردن» پرونده خود را روی میز گذاشت و در حالیکه لیماس را با انگشت نشان میداد گفت:

«اسمایلی میخواست بفهمد که لیماس تا چه حد «الیزابت» را در جریان کارها گذاشته است. لیماس مرتکب تنها اشتباهی شد که «اینتلیجنت سرویس» حتی فکرش را هم نمیکرد. او خود را در دامن دختری انداخت و همه کارها را خراب کرد. درست مثل کارل ریمل که بله، لیماس مرتکب همان اشتباه شد.»

او مدتی مکث کرد و سپس از «لین» پرسید: «آیا لیماس از خودش حرف میزد؟»

«نخیر.»

«پس شما چیزی از گذشته او نمیدانید؟»

«نخیر. فقط میدانستم که در برلن کار کرده است.»

«در این صورت از گذشته اش حرف زده بود. آیا بتو گفته بود که ازدواج کرده؟»

«لیزبا علامت سر جواب مثبت داد.»

«چرا هنگامیکه در زندان بود بدیدنش نرفتی؟ تو میتوانستی بدیدن او پروی.»

«فکر میکردم که از اینکار خوش نخواهد آمد.»

«می فهمم. آیا برای او نامه نوشتی؟»

«نخیر... بله... یک مرتبه فقط باو نوشتم که منتظرش خواهم بود. فکر نمیکردم که ناراحت شود.»

جاسوس جنگ سرد

خوار و بار فروش را مضروب کرد، آید دوباره از تو قول گرفت که

تعقیبش نکنی؟»

«بله.»

«همان شب باهم خدا حافظی کردید؟»

«بله خدا حافظی کردیم.»

«آیا همان شب، پس از شام آپارتمان او را ترک کردی یا نزد

او ماندی؟»

«پس از شام، به خانه خود باز گشتم... البته مستقیماً بخانه

نرفتم... ابتدا کمی قدم زدم... درست بخاطر ندارم که چگونه به

منزل خود رسیدم...»

«آیا لیماس بتو نگفت که بچه دلیلی میخواهد ترا ترک کند؟»

«او نمیخواست مرا ترک کند... هرگز! او فقط بمن گفت که

کاری در پیش دارد و باید حساب خود را باشخصی تصفیه نماید و پس از

انجام کارش اگر مایل باشم نزد من باز خواهد گشت.»

«کاردن» بالحن تمسخر آمیزی گفت: «تو هم گفتی که تا ابد

منتظرش خواهی ماند و همیشه دوستش خواهی داشت. اینطور نیست؟»

«بله.»

«آیا بتو گفت که پول برایت خواهد فرستاد؟»

«او بمن گفت که موقعیتش آنقدر مهم خراب نیست و بوضع من

رسیدگی خواهد کرد.»

«آیا بدین دلیل بود که از هدیه ۱۰۰۰ لیره ای تعجب نکردی و

سمی نمودی که بفهمی چه کسی اینکار را کرده است؟»

«بله... بله... همین است! حالا همه چیز را میدانی! قبلاً هم

همه چیز را میدانستید! شما که همه چیز را میدانستید چرا مرا به اینجا آوردید؟

«کاردن» سر خود را بطرف هیئت قضات گرداند و با صدای بلند گفت: «اینست دلائل ما. متأسفم که دوستان انگلیسی ما چنین دختر احمقی را برای عضویت در حزب کمونیست مناسب تشخیص داده اند.» او نگاهی به لیماس و «فیدلر» انداخت و با لحن خشنی افزود: «دختر احمقی است! ما شانس آوردیم که لیماس با چنین کسی آشنا شد. این اولین باری نیست که يك توطئه امپریالیستی بخاطر حماقت مجرمش نقش بر آب میشود!»

او سر خود را در مقابل هیئت قضات فرود آورد و دوباره سر جای خود نشست.

درست در همان لحظه لیماس از جای خود برخاست و ایندفعه نگهبانان جلو او را نگرفتند. لیماس پیش خود فکر میکرد: حتماً مقامات لندن دیوانه شده اند. خود من به آنها سفارش کرده بودم که کاری بکار «لین» نداشته باشند. اکنون کاملاً روشن است که بعضی اینکه انگلستان را ترک کرده ام، شخص احمقی حسابهای مرا تصفیه کرده و بدتر از همه مهلنی پول به «لین» داده است. واقعاً کار احمقانه ایست. هدف آنها چیست؟ آیا میخواهند مأمور خودشان یعنی «فیدلر» را بقتل برسانند؟ آیا عمداً نقشه خود را نقش بر آب ساختند؟ آیا «اسما بلی» که وجدانش ناراحت بود، خواسته بود که برای اولین بار عمل خیرخواهانه ای را انجام دهد؟ فقط يك راه برای باقی مانده است. باید با تمام قوا سعی نمایم که «لین» و «فیدلر» را نجات دهم و خود را مسئول همه کارها معرفی کنم. در هر حال کار من تمام است. اگر بتوانم «فیدلر» را نجات دهم، «لین» هم امیدی به نجات خواهد داشت. ولی مأمورین

«موندت» از کجا این اطلاعات دقیق را بدست آورده بودند؟ من اطمینان دارم که روزیکه بمنزل «اسما بلی» میرفتم، کسی مرا تعقیب نمیکرد. جریبان دزدی پول را از کجا فهمیده بودند؟ آخر چطور ممکن بود که...؟

لیماس در حالیکه خشمگین و از همه چیز منزجر شده بود با قدمهای شمرده بطرف هیئت قضات حرکت کرد.

جاسوس جنگ سرد

بودند انداخت و بفکر فرورفت. بالاخره پس از چند لحظه گفت: «او میتواند دادگاه را ترک کند. ولی فعلاً اجازه ندارد که به وطنش بازگردد. باید محاکمه تمام شود.»

لیماس ناگهان فریاد زد: «من که بشما گفتم او چیزی نمیداند! حق با «کردن» است. مگر شما منظور او را نفهمیده‌اید؟ این نقشه را مقامات بالا دقیقاً طرح کرده بودند. در این صورت این دختر بیچاره چطور میتواند اطلاعی داشته باشد؟ او در يك کتابخانه کار میکرده و هیچ‌چیز نمیتوانید از وجود او استفاده کنید.»

رئیس دادگاه حرف او را قطع کرد و گفت: «این دختر در دادگاه قهارت داده است. شاید فیدلر بخواهد از او سئوالاتی بکند. (رئیس دادگاه کلمه «رفیق» را از جلو اسم فیدلر برداشته بود.) «فیدلر» باشنیدن اسم خود سرش را بلند کرد. گویی که تا آن موقع در عالم دیگری سیر میکرد. او نگاهی به «لیز» انداخت و لبخندی پاورد. از لبخند او چنین برمیآمد که یکنفر از هم‌نژادان خود را شناخته است. «فیدلر» کم‌کم گم‌گشته و تنها بنظر میرسید ولی خون سردی خود را کاملاً حفظ کرده بود. بالاخره بالحن ملایمی گفت: «او چیزی نمیداند. لیماس حق دارد. بگذارید برود.»

رئیس دادگاه بالحن تعجب آمیزی از او پرسید: «آیا معنی این کار را میدانید؟ آیا واقعا سئوالی از او ندارید؟» «او هر چه را که میدانست تعریف کرد. نقشه با کمال دقت کشیده شده بود. بگذارید برود. او نمیتواند درباره چیزی که نمیداند توضیحی بدهد. من سئوالی از او ندارم.»

یکی از نگهبانان در سالن را باز کرد و کسی را در راهرو صدا زد. صدای زنی در راهرو بلند شد و کسی با قدمهایی سنگین بطرف سالن برآید.

چهره لیماس مانند سنگی بی‌حالت و خشن بود. او سر خود را کمی عقب راند و بدون حرکت مقابل «کردن» ایستاد. بی‌حرکتی او کاملاً خون سردیش را نشان میداد و بر تسلیم شدنش گواهی نمیکرد. چنین بنظر میرسید که تمام بدنش تحت کنترل شدید اراده آهنینش میباشد. او مدتی سکوت کرد و سپس با صدای بلند گفت: «خیلی خوب «کردن» به «لیز» اجازه دهید که برود.»

«لیز» مات و مبهوت به لیماس نگاه میکرد. چهره اش خسته و چشمان سیاهش مملو از اشک بود. او بزحمت گفت: «نه آلك ... نه» در نظرها و بجز لیماس کس دیگری در دادگاه نبود. پس از لحظه‌ای افزود: «هر کاری که کردی، چیزی با آنها نگو. بخاطر من چیزی نگو ... دیگر برای من فرقی نمیکند ... «آلك»، قسم میخورم که برایم فرقی ندارد ...»

لیماس بالحن خشنی گفت: «ساکت شو «لیز» دیگر خیلی دیر شده است.»

آنکاه نگاهی به رئیس دادگاه انداخت و مستقیماً با او گفت: «او چیزی نمیداند. واقعا هیچ چیز نمیداند. بگذارید به وطنش برگردد تا خودم جریان را برایتان تعریف کنم.»

رئیس دادگاه نگاهی به دو مردیکه در طرف چپ درامش نشسته

افتاد. ناگهان «فیدلر» از جای خود برخاست، بازوان «لینز» را گرفت و او را نزدیک دربرد. «لینز» سر خود را بطرف لیماس برگرداند. ولی لیماس سر خود را پائین انداخته و با نهمانگاه نمیکرد. «فیدلر» بسرعت در گوش لینز گفت: «به انگلستان بازگردید. به انگلستان بازگردید.»

ناگهان «لینز» بگریه افتاد. زن نگهبان یکی از بازوان خود را روی شانه او گذاشت و هر دو از سالن بیرون رفتند. نگهبان در را دوباره بست. صدای گریه «لینز» کم کم از میان رفت.

لیماس بالحن آرامی گفت: «گمان نمیکنم که توضیح بیشتری لازم باشد. حق با «کارون» است. این نقشه را ما طرح کرده بودیم. با مرگ «کارل دیمک» ماتنهاما مور با ارزش خود را در این ناحیه از دست دادیم. تمام مأمورین ما یکی پس از دیگری مفقود میشدند و ما بهیچوجه از این کار سردر نمیآوردیم. چنین بنظر میرسید که بمحض اینکه مأموری فعالیت خود را آغاز میکند «موندت» او را از پای در میآورد. من برای دیدن «کنترول» به اندن رفتم. «پیترو گیلام» و «جورج اسمایلی» هم در آنجا بودند. در حقیقت «اسمایلی» خود را پاز نشسته کرده و وقت خود را با مطالعه درباره زیان شناسی میگذراند. در هر حال آنها ب فکر این نقشه افتاده بودند. با اصطلاح «کنترول» میخواستند که مردی را در دام خودش بیاندازند. ما تمام جزئیات کار را در نظر گرفتیم و ابتدا بن خود گفتیم که اگر «موندت» مأمور ما بوده، چطور پول باو میپرداختیم؟ از طرف دیگر چطور میتوانستیم ثابت کنیم که واقعا کار مندها لیر تبه ای در «آبتیلونگ» برای ما جاسوسی میکند؟ اتفاقاً «پیترو گیلام» بن خاطر آورد که یکی دو سال پیش بکنفر عرب میخواست اطلاعاتی درباره

«آبتیلونگ» بما بفروشد و ما تقاضای او را قبول نکردیم. «پیترو» از این حادثه استفاده کرد و باین فکر افتاد که وانمود کنیم که این اطلاعات را خود مان قبلا کسب کرده ایم. فکر بسیار خوبی بود. خودتان نمیتوانید بقیه ماجرا را حدس بزنید. ابتدا خود را مرد دائم الخمری جلوه دادم و وانمود کردم که وضعم از هر لحاظ اسفناک است. سپس «السی» که در قسمت کارگزینی کار میکرد شایع کرد که مقداری پول از صندوق ربوده ام. بالاخره یکی از روزهای شنبه که میدانستم معازنه ها شلوغ است آن خوار و پاره فروش را مضروب کرده و جنجالی بپا کردم. نقشه ما بقدری دقیق بود که حتی روزنامه شما در لندن، «ورکر»، در باره این موضوع مقاله ای نوشت. از آن لحظه ببعد، شما بتدریج قبر خود را حفر کردید»

«موندت» نگاهی باو انداخت و بالحن بی تفاوتی گفت: «بهر

است بگوئید که قبر شما و شاید قبر رفیق «فیدلر» را کندیم.»

لیماس با خون سردی جواب داد: «شما نمیتوانید «فیدلر» را مقصر

بدانید، تصادفاً ما از وجود او استفاده کردیم.

او در «آبتیلونگ» تنها کسی نیست که بخون تو تشنه است

موندت.

«موندت» بالحن مطمئنی گفت: «در هر حال شما را اعدام

خواهیم کرد. شما بک نگهبان را کشته و سعی کرده اید که مرا هم

نا بود کنید.»

لیماس لبخندی زد و گفت: «موندت، در شب تمام گریه ها

خاکستری میکنند... اسمایلی همیشه میگفت که این نقشه ممکن

است یا موفقیت رو برو نگردد. خود او همه کارها را خراب کرد. پس

از جریان «فنر»، او دیگر بر اعصابش مسلط نبود و بدین دلیل سازمان

را ترک کرده بود. چیزی را که نمی فهم اینست که چرا به آن دختر پول داده و قرضهای مرا تصفیه کرده اند. حتماً «اسمایلی» عمداً تمام کارها را خراب کرده است. واقعاً احمقانه است که پس از تهیه چنین مقدماتی مرتکب چنین اشتباهی گردد. واقعاً از این کار او سردر نمی آورم. ولی «اسمایلی» هم از تو متنفر بود موندت. ما با اشتیاق زیادی این نقشه را طرح کردیم. بلکه ما به «موندت» برخورد کرده بودیم و باید بهتر تریبی که شده او را حذف می کردیم.

اوسیس سرخود را به طرف هیئت قضات گرداند و افزود: «و اما در مورد «فیدلر» همه شما اشتباه میکنید. او ما مؤثر ما نیست. اگر برای ما فعالیت میکرد، لندن هیچگاه چنین ریسکی را نمی کرد. زیرا موقعیت او واقعاً عالی بود و دیگر احتیاجی به از بین بردن موندت نداشتیم. البته ما میدانستیم که فیدلر از «موندت» متنفر است و از همین موضوع استفاده کردیم. در واقع چرا «فیدلر» از «موندت» متنفر نباشد؟ «فیدلر» یهودی است و همه شما بخوبی میدانید که «موندت» درباره یهودیها چگونه فکر میکند. بلکه همه شما این موضوع را بخوبی میدانید ولی هیچکس جرأت ندارد عقیده خود را بگوید. پس خودم توضیح بیشتری میدهم: موندت لاینقطع «فیدلر» را آزار میداد و او را «جهود کشیف» صدا میزد. چرا همه شما ساکت مانده اید؟ چرا هیچکس جرأت نمیکند چیزی بگوید؟ «فیدلر» مرد بسیار پاک و شریفی است که هیچگاه به وطنش خیانت نکرده.

هیئت قضات با کنجکاوای تمام باو نگاه میکردند. «فیدلر» که دوباره سر جای خود برگشته بود نگاهی به «لیماس» انداخت و گفت: «بدین ترتیب شما همه کارها را خراب کردید لیماس. اینطور نیست؟ یک روز باره پیر ما قند لیماس بخاطر یک دختر احمق بهترین موقعیت

زندگی خود را از دست داد. حتماً لندن در جریان بود. امکان ندارد که «اسمایلی» بتنهائی دست بچنین کارهایی زده باشد.

«فیدلر» سرخود را بطرف «موندت» گرداند و افزود: «فقط از یکی از جزئیات سردر نمی آورم موندت. لندن حتماً بخوبی میدانست که شما دست بتحقیقات وسیمی زده و تمام نکات را بررسی خواهید کرد. بهمین دلیل بود که لیماس تمام این کمدها را بازی کرد. با وجود این، آنها حساب خوار و بار فروش را تصفیه کرده و کرایه خانه او را پرداخته اند. بملاوه ۱۰۰۰ لیره برای دختری که عضو حزب کمونیست است فرستاده اند. بمن نگویید که «اسمایلی» وجدانش ناراحت شده و دست بچنین کاری زده. نخیر، لندن این کارها را انجام داده است. ولی چه ریسکی!»

لیماس شانه های خود را بالا انداخت و گفت: «حق با اسمایلی است. ولی ما هیچوقت حدس نمی زدیم که مرا با اینجا خواهید آورد و «لیز» را پیدا خواهید کرد. عجب حماقتی کردم!»

«فیدلر» حرف او را قطع کرد و سرعت گفت: «ولی موندت مرد احمقی نیست. او بخوبی میدانست که دنبال چه چیزی میگردد و حتی اطمینان داشت که گفته های دختر او را تیرنه خواهد کرد... باید قبول کنم که زرنگی خاصی از خود نشان داده است. او حتی از هدیه ۱۰۰۰ لیره ای نیز باخبر بود. واقعاً تعجب آور است! منظور من اینست که چطور این موضوع را فهمید؟ دختر چیزی به کسی نگفته است. من این دختر را میشناسم و او را خوب درک میکنم. امکان ندارد که در این باره حرفی زده باشد.»

او نگاهی به «موندت» انداخت و افزود: «شاید موندت بتواند بگوید که این موضوع را از کجا فهمیده است؟»

موندت لحظه ای مکث کرد و گفت: «از يك ماه پیش، الیزابت»
 هر هفته، اشیلینگ به صندوق حزب کمک میکرد. این موضوع توجه مرا
 جلب کرد و دست به تحقیقاتی زدم و به اصل موضوع پی بردم.»

«فیدلر» بالعین سردی جواب داد: «عجب دلیل خوبی!»
 سکوت عمیقی برقرار شد. رئیس دادگاه نگاهش به دو همکار
 خود انداخت و آرامی گفت: «گمان میکنم که اکنون دادگاه میتواند
 گزارش خود را به هیئت رئیسه حزب تقدیم کند. البته اگر «فیدلر»
 حرف دیگری نداشته باشد.»

«فیدلر» با علامت سر جواب منفی داد.
 رئیس دادگاه افزود: «در این صورت، من و همکارانم توافق میکنیم
 که رفیق «فیدلر» فعلاً از کار خود برکنار شود تا شورای انتظامی حزب
 به وضع او رسیدگی کند. و اما در مورد لباس، اواز هم اکنون بازداشت
 است. باید به همه شما یادآوری کنم که این دادگاه هیچگونه اختیار
 اجرایی ندارد. وزارت کشور با همکاری رفیق «موندت» تصمیمات لازم
 را در باره يك مأمور انگلیسی که جنجال بپا کرده و مرتکب جنایاتی هم شده
 اتخاذ خواهند کرد.»

رئیس دادگاه نگاهش به «موندت» انداخت. «موندت» مانند
 جلادی که قربانی خود را بر انداز میکند به «فیدلر» خیره شده بود.
 لیما، که در این مدت بفکر فرورفته بود. ناگهان سر خود را
 بلند کرد. جریان برایش کاملاً روشن شده بود...

«لین» نزدیک پنجره ایستاده و در حالیکه پشت خود را به زن
 نگهبان کرده بود، حیاط کوچک را تماشا میکرد.
 او پیش خود فکرمی کرد که حتماً زنده انیان هر روز در این حیاط
 کمی قدم می زنند. او در دفتر کاری قرار داشت. روی میز، در کنار چند
 تلفن، مقداری غذا برایش گذاشته بودند. ولی او به هیچ چیز دست
 نزده بود. اواز همه چیز منزجر شده و احساس خستگی میکرد. جسم و
 روحش از هر لحاظ فرسوده شده بود. پاهایش درد میکرد و بقدری گریه
 کرده بود که صورتش متورم شده و چشمانش از حلقه بیرون آمده بود.
 او میدانست که خیلی کشیف شده و آرزو میکرد که بتواند به حمام برود.
 زن نگهبان پرسید: «چرا غذا نمیخوری؟ دیگر کارها تمام
 شده است.»

لین او بهیچوجه محبت آمیز نبود. او فقط تعجب میکرد که
 چرا دختر جوان از آن غذای خوب نمیخورد.
 «لین» جواب داد: «گرسنه ام نیست.»

زن نگهبان شانه های خود را بالا انداخت و گفت: «ممکن است
 مسافرت بزرگی در پیش داشته باشی. باید فرصت را غنیمت شماری زیرا
 بمقصد که رسیدی دیگر چیزی نصیبت نخواهد شد.»
 «منظورتان چیست؟»

در انگلستان زحمتکشانی چیزی برای خوردن ندارند سرمایه -
 داران کارها را طوری ترتیب داده اند که آنها از گرسنگی بمیرند !
 «لین» خواست جوابی بدهد ولی چه فایده ای داشت ؟ بعلاوه
 او میخواست اطلاعاتی کسب کند و بدین دلیل لازم بود که اعتماد زن
 نگهبان را جلب نماید . اول لحظه ای مکث کرد و سپس پرسید : « راستی
 ما کجا هستیم ؟ »
 زن نگهبان خنده ای کرد و گفت : « هنوز نمیدانی کجاستی ؟
 میتوانی از کسانی که در حیات هستند بررسی ؟ »

« آنها که هستند ؟ »

« زندانی . »

« چه نوع زندانی ؟ »

« دشمنان مملکت ، جاسوسان ، اخلاص گران و از این قبیل . »

« من کمیسرا اینجا هستم . »

« لین » پرسید : « پس از پایان دادگاه چکار خواهند کرد ؟ »

زن کمیسرا با لحن بی تفاوتی جواب داد : « لیماس و «فیدلر»

جهود تیرباران خواهند شد . »

« لین » نزدیک بود از حال برود . او با تمام قوا پشتی يك سندلی

را گرفت ، روی آن نشست و زمزمه کنان پرسید :

« لیماس چکار کرده است ؟ »

زن کمیسرا با چشمان زیرك خود نگاه تمسخر آمیزی باو

انداخت و جواب داد : « يك نگهبان را آکشته است . »

« چرا ؟ »

زن کمیسرا شانه های خود را بالا انداخت و بدون اینکه جواب

این سؤال « لین » را بدهد گفت : « جرم آن مرد یهودی اینست که بدروغ

يك خدمتکار ملت را متهم به خیانت کرده است .

بدین دلیل است که میخواهند « فیدلر » را تیرباران کنند ؟

یهودیه ها همگی یکسان هستند . رفیق « موندت » خوب

میداند با آنها چگونه رفتار کند . مملکت ما احتیاجی به آنها ندارد .

آنها هنگامیکه وارد حزب میشوند تصور میکنند که حزب متعلق

به آنهاست و هنگامیکه به عضویت حزب در نمی آیند تصور میکنند که

حزب برای آنها توطئه میچیند . لیماس و « فیدلر » علیه « موندت »

توطئه چیدند و باید نابود شوند . »

او نگاهی به غذا انداخت و پرسید : « آخر این غذا را

میخوریم یا نه ؟ »

لین با علامت سر جواب منفی داد .

زن کمیسرا افزود : « در این صورت من باید آنرا بخورم . برایت

سیب زمینی آورده اند . حتماً یکی از آشپزها عاشق تو بوده است ! »

او به خوردن غذا پرداخت و « لین » دوباره نزدیک پنجره

رفت . او هر چه فکر میکرد چیزی نمی فهمید . زن کمیسرا باو

گفته بود که فیدلر و لیماس را تیرباران خواهند کرد . ولی چرا

آن مردم موبور و یا آن مرد پیر را که از او سؤال کرده بود بجای آنها

تیرباران نمیکند ؟ در دادگاه ، هر دفعه که نگاهی به آن مردم موبور

انداخته بود ، لبخند بر لب او دیده بود . گویی که در نظر آن مرد

تمام اینکارها جنبه شوخی داشت ! تنها تسلی خاطر « لین » این

بود که لیماس و فیدلر باهم هستند و شاید بتوانند با تفاق کاری

انجام دهند . او بالاخره سر خود را بطرف زن کمیسرا گرداند و

پرسید : « ولی ما در اینجا منتظر چه هستیم ؟ »

زن کمیسرا بشقاب غذا را کنار زد ، از جابرجاست و جواب

جاسوس جنگ سرد

داد، «منتظر دستورات هستیم. آنها مشغول رسیدگی به وضع تو هستند. باید تصمیم بگیرند که اینجا بمانی یا نه.»

«لین» با تعجب پرسید: «اینجا بمانم؟»

«بسته به نظر آنهاست. ممکن است که «فیدلر» محاکمه شود. یتو که گفتم، ممکن است او و لیماس توطئه‌ای چیده باشند.»

«توطئه علیه چه کسی؟ چطور میتواند در انگلستان توطئه بچینند؟ چطور لیماس توانست اینجا بیاید، او که عضو حزب نیست!»

زن کمی سر خود را تکان داد و گفت: «اینکارها بسیار ماهرانه است. فقط هیئت رئیسه حزب در این باره اطلاع دقیق دارد. شاید همان مرد یهودی او را به اینجا آورده است.»

«ولی شما که از جریان اطلاع دارید، شما کمی سر پلیس هستید. حتماً شما چیزهایی گفته‌اند.»

زن گفت: «تلفن صدا درآمد. زن کمی بلافاصله گوشی را برداشت و پس از چند لحظه نگاهی به «لین» انداخت و به مخاطب خود گفت: «چشم رفیق.»

آننگاه گوشی را گذاشت و به «لین» گفت: «تو باید اینجا بمانی! هیئت رئیسه حزب بیرون رفته «فیدلر» رسیدگی خواهد کرد. تو تا آن موقع باید اینجا بمانی. این دستور رفیق «موندت» است.»

«موندت کیست؟»

زن کمی اخمهای خود را در هم کرد و جواب داد: «این خواسته هیئت رئیسه حزب است.»

لین فریاد زد: «ولی من نمیخواهم اینجا بمانم، میخواهم...»

«حزب بهتر از ما به جریان وارد است. تو باید اینجا بمانی. این تصمیم حزب است.»

«لین» دوباره پرسید: «موندت کیست؟»

جاسوس جنگ سرد

زن کمی سر خود را در اطاق را باز کرد و به «لین» دستور داد که او را دنبال کند. «لین» از چند راهروی طولی گذشت، از چند در عبور کرد و از پله‌های آهنین آنقدر پائین رفت که فکر کرد دیگر کسی نمیتواند حتی خبر مرگ لیماس را باو بدهد!

«لین» دیگر حساب ساعت را هم نداشت و مابوسانه روی تخت سلول خود دراز کشیده بود. ناگهان صدای پائی در راهرو بلند شد. آیا ساعت ۵ بعد از ظهر بود یا نیمه شب؟ «لین» به ظلماتی که اطرافش را فرا گرفته بود خیره شده و آرزو میکرد که صدائی بشنود. او هیچگاه فکر نکرده بود که ممکن است سکوت آنقدر وحشتناک باشد. او یکبار فریاد کشیده بود، ولی در دوش تسکین نیافته بود. او میدانست که سلولش کوچک است و یک تخت، یک روشویی بدون شیر و یک میز چوبی در آن قرار دارد. او این چیزها را هنگامیکه وارد سلول شده بود دیده بود. درست در همان لحظه چراغ خاموش شده و او کور کورانه بطرف تخت رفته بود. مدتی از آن موقع گذشته بود که صدای پا بگوشش رسید و در سلولش باز شد. با وجود اینکه سلول هنوز غرق در تاریکی بود، «لین» بلافاصله موهای بور همان مردی را که در دادگاه بود دید و او را شناخت.

مرد تازه وارد گفت: «من موندت هستم. فوراً دنبال من بیایید.»

«لین» ناگهان بیاد حرفهای زن کمی افتاد: «موندت میدانند چطور با یهودیها رفتار کنند.» و برخورد لرزید. او به «موندت» خیره شده بود و نمیتوانست چکار کند.

جاسوس جنگ سرد

«موندت» قسمی جلو رفت، مع دست او را گرفت و گفت :
«عجله کن احمق ! عجله کن !»

«لیز» بدنبال «موندت» وارد راهرو شد. «موندت» بآرامی در سلول او را از پشت بست و در حالیکه بطرف انتهای راهرو میدوید «لیز» را دنبال خود میکشید. «موندت» هر بار که به تقاطع دو راهرو میرسید، بدقت اطراف را بررسی میکرد و پیش میرفت. او طوری رفتار میکرد که گوئی همدست «لیز» میباشد. «لیز» مات و مبهوت شده و حتی دیگری نمیگردد که چیزی بفهمد.

ناگهان «موندت» مقابل يك در آهنی کثیف ایستاده کلیدی از جیب بیرون آورد و در را باز کرد. سپس از در بیرون رفت و به «لیز» اشاره کرد که دنبال او بیاید. باد سرد زمستانی گونه‌های او را شلاق زد. «لیز» بدنبال «موندت» از دو پله پائین رفت و وارد کوچه باریکی شد. این کوچه به خیابانی منتهی میشد و سر آن خیابان اتومبیلی توقف کرده بود. در کنار اتومبیل «آلك لیماس» ایستاده بود.

«لیز» خواست بطرف لیماس بدود ولی «موندت» دست او را گرفت و گفت : «عجله نکن. همین جا بایست.»

«موندت» «لیز» را تنها گذاشت. بطرف لیماس رفت و مدتی با او گفتگو کرد. «لیز» از فرط ترس و سرما شدیداً میلرزید و بالاخره «موندت» نزد او بازگشت و گفت : «دنبال من بیایید.»

سپس «لیز» را نزدیک اتومبیل لیماس برد. دو مرد لحظه‌ای بیکدیگر نگاه کردند. «موندت» بالحن بی تفاوتی گفت :

«خدا حافظ. شما مرد احمقی هستید لیماس. این دختر هم مثل «فیدلر» ارزشی ندارد. یهودیها بدرد هیچ کار نمیخورند.»

جاسوس جنگ سرد

او دیگر چیزی نگفت و سرعت خود را بکوجه باریک رساند و از نظر محو شد.

لیماس در اتومبیل را باز کرد و به «لیز» اشاره کرد که سوار شود. «لیز» در حالیکه هنوز کاملاً گیج بود زمزمه کنان پرسید :
«آلك چکار میکنی ؟ چرا او ترا آزاد گذاشت ؟»

لیماس بالحن تنیدی جواب داد : «ساکت شو فکرش را هم نکن ! زود سوار شو !»

«در باره فیدلر چه گفت آلك ؟ چرا ما را آزاد گذاشت ؟»

«او ما را آزاد گذاشت چون نقشمان را بازی کردیم. زود سوار شو عجله کن !»

«لیز» بدون اینکه چیزی بفهمد سوار اتومبیل شد ولیماس پشت فرمان قرار گرفت.

«لیز» در باره پرسید : «چگونه با او توافق کردی ؟ آنها میگفتند که تو و فیدلر علیه موندت توطئه کرده‌اید. پس چرا ترا آزاد گذاشت ؟»

لیماس بلافاصله اتومبیل را بحرکت در آورد و سرعت هر چه تمامتر اتومبیل را پیش راند. پس از چند لحظه نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و گفت : «تا برلن ساعت راه است. باید ساعت يك و ربع کم به «کوپنیک» برسیم. گمان میکنم که بتوانیم سر وقت خود را با نجا برسانیم.»

«لیز» لحظه‌ای سکوت کرد. او هر چه سعی میکرد چیزی بفهمد موفق نمیشد. بالاخره بآرامی پرسید : «آیا وجدانت ناراحت شده بود آلك ؟ آیا هدین دلیل بود که موندت را مجبور کردی مرا آزاد کند ؟»

لیماس جوابی نداد.

«لینز» دوباره پرسید: «مگرتو و موندت دشمن یکدیگر

نیستید؟»

«لیماس» بدون اینکه حرفی بزند سرعت اتومبیل را بجلو

میراند. عقربه کیلومتر شمار از ۱۲۰ پائین نیامد.

«لینز» پرسید: «بسر فیدلر چه خواهد آمد؟»

این بار لیماس جواب داد: «او تیرباران خواهد شد.»

«پس چرا ترا تیرباران نکردند؟ تو و «فیدلر» باتفاق

علیه «موندت» توطئه چیدید. بعلاوه تو يك نگهبان را هم کشتی

پس چرا «موندت» ترا آزاد کرد؟»

لیماس که بستوه آمده بود بالاخره با صدای بلند فریاد

زد: «خیلی خوب، خیلی خوب. گوشهایت را خوب باز کن. چیزی را

بتو میگویم که هیچیک از ما نمیبایستی آنرا بداند. «موندت» برای

لندن کار میکند! او هنگامیکه در انگلستان بود بمضویت سازمان

مخفی انگلیس درآمد. نقشه لندن برای این طرح شده بود که

«موندت» از خطری نجات یابد. بلبه يك یهودی با هوش حقیقت

را کشف کرده بود. آنها او را بدست ما کشتند. بلبه آنها آن یهودی

را بدست ما نابود کردند. حالا همه چیز را میدانی. امیدوارم که

خداوند بما کمک کند!»

«لینز» بالحن آرامی پرسید: «در اینصورت، من در این میان

چه نقشی را بازی می کردم؟»

«من فقط میتوانم بتو بگویم که «فیدلر» به «موندت» سوظن

داشت و حدس میزد که مأمور انگلیسیها میباشد. از طرف دیگر، او

از «موندت» متنفر بود و کاملاً هم حق داشت. اهمیت موضوع در

اینست که «فیدلر» بهیچوجه اشتباه نکرده بود! «موندت» مأمور

لندن بود. از طرف دیگر «فیدلر» موقعیت بسیار خوبی داشت و

«موندت» نمیتوانست بتنهائی خود را از شن او خلاص کند. بدین

دلیل، لندن تصمیم گرفت که اینکار را بجای او انجام دهد. مقامات

لندن بخوبی میدانستند که از بین بردن «فیدلر» کافی نیست. زیرا

امکان داشت که «فیدلر» حرفی به دوستان خود زده باشد و جریان

باین سادگی تمام نشود. در اینصورت موقعیت ایجاب میکرد که

هرگونه سوءظنی را از بین ببرند و اعتبار «موندت» را از سابق

همزیادتر کنند. آنها از من خواستند که دامی برای «موندت» بگسترانم

بمن گفتند که لازم است موندت نابود گردد. من بتنهائی این

مسئولیت را قبول کردم و احمقانه خود را بصورت ولگردان در آوردم.

خوار و بافروزش را مضروب کردم و ... دیگر خودت بقیه جریان را

میدانسی.

جاسوس جنگ سرد

«لیز» با آرامی حرف او را قطع کرد و گفت: «بمان هم عشق‌بازی کردی! اینطور نیست؟»

لیماس بدون اینکه جوابی بدهد افزود: «چالب اینجاست که «موندت» همه چیز را میدانست و کاملاً از این نقشه اطلاع داشت. او و «فیدلر» مرا به اینجا آوردند. هنگامیکه وارد آلمان شرقی شدم، «موندت» دیگر خود را کنار کشید و «فیدلر» را آزاد گذاشت تا از من بازپرسی کند. زیرا او بخوبی میدانست که «فیدلر» بالاخره با دستهای خود طناب دار را بگردن خود خواهد انداخت. در حقیقت وظیفه من این بود که به هیئت رئیسه حزب بقبولانم که «موندت» مأمور لندن است و همانطور که حالا میدانی این موضوع کاملاً حقیقت داشت. در این میان وظیفه تو این بود که مرا از اعتبار بیاندازی و باین ترتیب حکم اعدام «فیدلر» را صادر نموده و موقعیت «موندت» را محکم کنی.»

«ولی آنها مرا از کجا میشناختند؟ چطور میتوانند پیش‌بینی کنند که من و تو همدیگر را خواهیم دید و عاشق هم خواهیم شد؟ آخر «آلک» مگر آنها میتوانند عشق را هم پیش‌بینی کنند؟»
«این موضوع برای آنها اهمیتی نداشت. جریان بهیچوجه به عشق میان من و تو بستگی نداشت. آنها تو را انتخاب کردند زیرا جوان و زیبا بودی و بعنوان عضو حزب کمونیست براحتی موافقت میکردی که به آلمان شرقی مسافرت نمائی. مردی بنام «پیت» که در دفتر مخصوص بیکاران کار میکرد مرا بکتابخانه فرستاد. آنها میدانستند که در آن کتابخانه کار خواهم کرد زیرا در زمان جنگ «پیت» در «اینتلیجنت سرویس» فعالیت میکرد. برای آنها کافی بود که برای یک روز هم شده من و تو را تنها میگذاشتند

جاسوس جنگ سرد

در اینصورت میتوانند پس از چند روز مقداری پول برایت بفرستند و وانمود کنند که هنر تو باهم رابطه داشته‌ایم. آیا خوب میفهمی؟ مهم این بود که آنها بتوانند برای تسو پول بفرستند و بتو بقبولانند که پول را من حواله کرده‌ام. ماقط کار آنها را کمی آسان کردیم ...»

«آلک اکنون احساس میکنم که واقماً پست شده‌ام. پس ما، در این میان چیزی جز دو آدمک خیمه شب بازی نبوده‌ایم! راستی آیا سازمان شما از اینکجه توانسته از یکی از اعضاء حزب کمونیست استفاده کند احساس فرور میکند؟»

«شاید، ولی در حقیقت، آنها چیزها را اینطور در نظر نمیگیرند. وجود تو کارها را آسان میکرد و فقط بدین دلیل بود که ترا انتخاب کردند.»

ممکن بود که در زندان بمانم. «موندت» چنین چیزی را میخواست. اینطور نیست؟ بنظر او احتمالاً بود که شما چنین ریسکی را قبول کنید. امکان داشت که بیش از حد لازم چیز فهمیده باشم. مگر «فیدلر» بیگناه نیست؟

ولی چون یهودی است اهمیتی ندارد که نابود گردد. بله، همه شما اینطور فکر میکنید!

لیماس بالحن تعجب آمیزی گفت: «اوه! این چه حرفی است!»

«لیز» در حالیکه بفکر فرورفته بود افزود: «عجب اینجاست که «موندت» مرا آزاد کرد. من همیشه او را تهدید خواهم کرد. یکنفر عضو حزب کمونیست که از این همه چیز باخبر باشد ... منطقی نیست که مرا آزاد کند ...»

جاسوس جنگ سرد

لیماس جواب داد: «گمان میکنم که موندت از فرار ما استفاده کرده و به هیئت رئیس حزب کمونیست ثابت نماید که «فیدلر» های دیگری هم در دستگاہ وجود دارند و باید هر چه زودتر تا بود گردند.»

«یعنی یهودیهای دیگری هم در دستگاہ وجود دارند اینطور نیست؟»

لیماس بلالحن خشکی جواب داد: «این موضوع موقدیت او را محکم میکند.»

«با کشتن چند بیگناه دیگر؟ بنظر میرسد که تو از این موضوع هیچ ناراحت نیستی.»

طرز فکر من و تو یکی نیست «لین» کسانی که چنین کارهایی را قبول میکنند باید ریسک نمایند. «فیدلر» در این ماجرا شکست خورد. لندن و «موندت» پیروز شدند. فقط این موضوع اهمیت دارد. البته عملیات شرم آوری بود. ولی نتیجه خوبی داد. این بزرگترین قانون کارماست.»

«ولی تو سعی میکنی که خودت را قانع نمایی! آنها مرتکب عمل تنگینی شدند. چطور میتوانند «فیدلر» را نابود کنند؟ آلك من میدانم که او مرد خوبی است. و موندت ...»

لیماس بلالحن خشکی گفت: «تو دیگر از چه چیزی شکایت داری؟ مگر حزب شما در «جنگ سرد» شرکت نمیکند؟ آنها همیشه فردا فدا می کنند. گمان میکنم که این موضوع پایه اساس و نظریه شما را تشکیل میدهد. بعبارت دیگر حقیقت سوسیالیستی را میتوان چنین توجیه کرد: مبارزه دائمی. مگر اینطور نیست؟»

بله، من اعتراف میکنم که ممکن بود در این جریان توانا بود

جاسوس جنگ سرد

شوی. این موضوع پیشتر بینی هم شده بود. «موندت» خوک کثیفی است ... اصلاح نمیدانست که تو زنده بمانی ... ممکن بود که فردا، سال بعد یا ۲۰ سال بعد در یکی از زندانهای «بهشت کارگران» بمیری و من هم بهمین سرنوشت دچار شوم، ولی مگر هدف حزب شما، متهم کردن يك طبقه اجتماعی نیست؟»

لیماس سیکاری از جیب بیرون آورد و آنرا روشن کرد. «لین» گفت: «می بینم که این مسئله را عمیقاً مطالعه کرده ای.»

«اصل موضوع اینست که تصادفاً من و تو از هر جهت مناسب این کار بودیم. من از این موضوع متأسفم.»

همچنین برای کسانی که قربانی شدند متأسفم. ولی «لین»، تو نباید از اینککه شرایط سخت بود گله داشتی باش.

این شرایط را حزب شما هم قبول دارد. قربانی کردن یک نفر بخاطر رفاه دیگران! البته هنگامیکه بهره ها تبدیل به انسان میشوند این قبیل کارها زشت و نامقبول میگردند.»

«ولی آنها بمن اجازه دادند که ترا دوست بدارم. تو هم اعتماد مرا جلب کردی و عشق مرا پذیرفتی.»

«بتو که گفتم. آنها ما را انتخاب کردند زیرا مناسب اینکار بودیم. این تنها چاره آنها بود. «موندت» در معرض خطری بزرگ قرار داشت. فهم این موضوع که مشکل نیست!»

ناگهان «لین» فریاد زد: «این چیزها بمن چه مربوط است؟ «فیدلر» مرد شریف و مهربانی بود و تو او را بقتل رساندی.»

«موندت» يك جاسوس کثیف و یک نفر خیانتکار است و شما از او حمایت میکنید. «موندت» یک نفر نازی است. مگر این موضوع را نفهمیده ای! او از یهودیها متنفر است ... پس تو در کدام جبهه هستی؟»

«در کارهای ما فقط يك قانون وجود دارد. موندت مأمور آنهاست و چیزی را که میخواهند در اختیارشان میگذارد. در این موضوع که کار مشکلی نیست. خود «لین» هم اتعادهای موقتی را توصیه میکرد! تو گمان میکنی که جاسوسان چگونه افرادی هستند؟ آیا بنظر تو آنها مردانی مقدس و مؤمن میباشند؟ اگر چنین فکر میکنی کاملاً در اشتباهی. بله جاسوسان افرادی احمق و مغرور، خائن، منحرف، دائم الخمر و سادیک میباشند. خلاصه، آنها مردانی هستند که از آر تیست بازی لذت میبرند! تو تصور میکنی که مقامات عالی رتبه، مانند کشیشها در صندلیهای چرمی خود در لندن نشسته و بدعا و نماز مشغولند! باید بتو بگویم که اگر میتوانستیم موندت را میکشتم! من از او متنفرم. ولی حالا نمیتوانم چنین کاری را بکنم زیرا لندن فعلاً باو احتیاج دارد. بله، آنها باو احتیاج دارند تا بتوانند رفاه و آسایش توده مردم احمق را تأمین کنند. آنها باو احتیاج دارند تا بتوانند امنیت افراد بی ارزشی را مانند من و تو تضمین نمایند.»

«سرنوشت فیدلر چطور؟ آیا تو نسبت به سرنوشت او بی تفاوتی؟»

«باید در نظر بگیری که کار ما به يك جنگ واقعی شبیه است. تعداد ما کم است و افراد هر جبهه، مردان جبهه دیگر را گلوله باران میکنند. باید بگویم که متأسفانه گاهی هم افراد بیگناه مورد اصابت قرار گرفته و از میان میروند. ولی اگر جنگ ما را با جنگ جهانی گذشته و با جنگ جهانی آینده مقایسه کنی بخوبی میفهمی که زیادهم تنها نمیرویم!»

«لین» بالحن آرامی گفت: «اوه خدای من! تو نمیفهمی. تو نمیخواهی

که بفهمی. تو فقط سعی میکنی که خود را قانع کنی. کار شما خیلی است تر از اینهاست. مقامات بالاسمی میکنند که صفات انسانی من و تو کشف کنند و از همین صفات برای شکنجه دادن و قتل اشخاص بعنوان اسلحه استفاده نمایند.»

لیماس حرفها را قطع کرد و فریاد زد: «ولی میتوانی بگوئی که مردان از بد و خلقت چه کار دیگری انجام داده اند!»

میدانی، من به هیچ چیز اعتقاد ندارم، حتی به نابودی و هرج و مرج! من از کشتن خسته شده‌ام. ولی واقعاً نمیدانم که چکار دیگری میتوان کرد. مقامات عالی رتبه ما فقط سعی دارند که رفاه و آسایش تمام مردم جهان را تأمین کنند.»

«لین» بالحن مایوسانه‌ای گفت: «تو اشتباه میکنی! آنها خیلی پست تر از این هستند!»

«آیا این حرفها بدین دلیل میزنی که من با تو عشق بازی کردم و خود را بصورت ولگردان در آوردم؟»

«تخیر. دلیل من اینست که آنها همه چیز را تحقیر میکنند. تمام چیزهای حقیقی مانند عشق و...»

لیماس که از این چهره بحث خسته شده بود بالحن خسته‌ای گفت: «بسیار خوب. بسیار خوب. حق با توست. در نتیجه باید مذهب و «کارل مارکس» را با هم دور ریخت!»

«لین» افزود: «تو هم به آنها شباهت داری. بله، تو هم مثل «موندت» و دیگران هستی. من موقعیت خوبی برای قضاوت کردن در این باره دارم. آخر من هم در این بازی سهمی داشتم. مگر اینطور نیست؟ بله، آنها و تو مرا تحقیر کردید و برایتان مهم هم نبود. «فیدلر» تنها کسی بود که بمن احترام گذاشت... ولی همه شما... با من مثل يك سکه بی ارزش

جاسوس جنگ سرد

رفتار کردید. همه شما می‌کسان هستید آلك!

لیماس بالحن آرامی جواب داد: «اوه لیز! از تو خواهش میکنم که حرفهای مراقبول کنی. من از این کارها متنفرم. واقعا متنفرم. اصلا از کار خود بیزارم. ولی جهان و جهانیان دیوانه شده‌اند. ما چیزهای زودگذری هستیم... و در ترازوی جهان بیش از حد تصور سبک هستیم. ولی در همه جا وضع همین طور است. همه مورد استعمار قرار میگیرند و خیانت و دورروئی در تمام نقاط جهان مرسوم است. تعداد زیادی از مردم قربانی میشوند، تیرباران میگردند و بزدلان میروند. آیا تو خیال میکنی که در حزب شما چنین چیزهایی مرسوم نیست؟ تو هیچگاه مانند من ناظر مرگ افراد نبوده‌ای لیز...»

ناگهان لیماس حرف خود را قطع کرد و بدقت به جاده خیره شد. «لیز» در پر تو چراغهای اتومبیل مردی را دید که میان جاده ایستاده است. مرد مزبور چراغ قوه کوچکی در دست داشت و آنرا خاموش و روشن میکرد.

لیماس زمزمه کنان گفت: «خودش است.»

او پر تو چراغهای اتومبیل را خاموش کرد و درست مقابل آن مرد توقف نمود. سپس بدون اینکه حرفی بزند در عقب را باز کرد. آن مرد سوار اتومبیل شد و «لیز» برای دیدن او حتی سر خود را برنگرداند.

مرد تازه وارد با صدای مضطربی گفت: «با سرعت ۳۰ کیلومتر حرکت کنید. راه را بشما نشان خواهم داد. هنگامیکه به آنجا رسیدیم باید از اتومبیل پیاده شوید و با سرعت بطرف دیوار بدوید. بمحض اینکه اشعه نورافکنها از نقطه مورد نظر دور شد باید از دیوار بالا بروید.

-۲۵۰-

جاسوس جنگ سرد

قطب ۹۰ ثانیه فرصت دارید. آقای لیماس شما اول از دیوار بالا خواهید رفت و بعد نوبت دختر خواهد بود. دیوار از سیم خاردار پوشانده شده و خودتان باید چاره آنرا بیابید.

هنگامیکه شما بالای دیوار رسیدید، دستهای دختر را گرفته و او را بالا خواهید کشید. آیا همه چیز را خوب فهمیدید؟»

لیماس جواب داد: «بله. چقدر وقت در پیش داریم؟»

«اگر با سرعت ۳۰ کیلومتر در ساعت حرکت کنیم، ۹ دقیقه دیگر با آنجا میرسیم. نورافکنها ساعت يك و پنج دقیقه دیوار را روشن خواهند کرد. شما ۹۰ ثانیه فرصت خواهید داشت و اگر يك ثانیه بیشتر طول بکشد دیگر کاری از دست ما ساخته نخواهد بود.

لیماس پرسید: «اگر بیش از ۹۰ ثانیه طول بکشد چه خواهد شد؟»

«ما نمیتوانیم بیش از ۹۰ ثانیه بشما فرصت بدهیم. در غیر این صورت ممکن است بمامشكوك شوند. در هر حال گمان میکنم که ۹۰ ثانیه از هر لحاظ کافی باشد.»

لیماس گفت: «خدا کند! لطفا ساعت چند است؟»

مرد تازه وارد جواب داد: «من ساعت را با ساعت گروهبانی که مسئول آن نقطه است میزان کرده‌ام. اکنون ساعت ۱۲ و چهل و هشت دقیقه است. ما باید ساعت يك و پنج دقیقه کم حرکت کنیم ۷۰ دقیقه فرصت داریم.»

سکوت عمیقی حکمفرما شد. پس از لحظه‌ای مرد ناشناس گفت: «حتماً بشما گفته‌اند که بهیچ عنوان نمیتوانید به عقب برگردید. فقط يك شانس بشما داده شده است.»

لیماس جواب داد: «بله، میدانم.»

-۲۵۱-

جاسوس جنگ سرد

«اگر اتفاقی بیافتد، اگر از دیوار پائین افتادید و مجروح شدید بمقب باز نگریدید، ما بدون نشانه گیری دقیق تیراندازی خواهیم کرد. باید بهر قیمتی که شده از دیوار بگذرید.»
لیماس دوباره گفت: «بله میدانم. او خودش این چیزها را بمن گفته است.»

«بمحض اینکه از اتومبیل پیاده شوید وارد منطقه خطر میشوید.»
لیماس بالحن خشنی گفت: «بله میدانم. دیگر ساکت شوید.»
سیس پرسید: «آیا شما اتومبیل را بر خواهید گرداند؟»
«بمحض اینکه از اتومبیل پیاده شوید، من آن ناحیه را ترک میکنم اینکار برای من هم خطرناک است.»
لیماس بالحن تمسخر آمیزی گفت: «متأسفم.»
سکوت دوباره برقرار شد.

پس از چند لحظه، لیماس پرسید: «آیا شما اسلحه دارید؟»
«بله، ولی بمن دستور داده اند که آنرا بشما ندهم خود او بمن گفت که شما این سؤال را از من خواهید کرد و خواهش خواهید نمود که آنرا بشما قرض دهم.»

لیماس لبخندی زد و گفت: «از هوشمندی او تعجب نمیکنم.»
لیماس اتومبیل را با آرامی بجلوراند. تقریباً ۳ متر راطی کرده بودند که مرد ناشناس بالحن مضطرب می گفت: «بطرف راست بپیچید و سپس بطرف چپ بروید.»

اتومبیل وارد خیابان باریکی شد.
«بطرف چپ بپیچید!»
آنها وارد خیابان جدیدی شدند. در دو طرف خیابان عمارتهای بلندی بچشم میخورد. بنظر می رسید که خیابان بن بست باشد. ولی

جاسوس جنگ سرد

هنگامیکه بانتهای آن رسیدند. مرد تازه وارد گفت: «یا ز، هم به چپ بپیچید.»

آنها وارد جاده پهنی شدند و پس از چند لحظه به شاهراهی رسیدند.
لیماس پرسید: «به کدام طرف باید رفت؟»
«مستقیم بروید... از داروخانه بگذرید... میان داروخانه و پست... همین جا!»

لیماس اتومبیل را بجلوراند و پس از چند لحظه، در ۳۰۰ متری جلو اتومبیل، دروازه عظیم «براندنبورگ» را دید. ناگهان بالحن خشنی پرسید: «کجا میرویم؟»

«تقریباً رسیده ایم. حالا آهسته به چپ بپیچید.» آنها از دروازه کوچکی گذشته و وارد حیاطی شدند. در انتهای حیاط در دیگری قرار داشت.

مرد ناشناس گفت: «از آن در بگذرید و پس از چند متر در مقابل پست آتش نشانی توقف کنید.»
لیماس با آرامی از در گذشت و مقابل پست آتش نشانی اتومبیل را خاموش کرد. سیس پرسید:

«ما کجا هستیم؟ از دلتن آلی، گذشته ایم. اینطور نیست؟»
«از» گریفز والدراشتراس، گذشتیم و بطرف شمال رفتیم. اکنون در شمال «برنوراشراس» هستیم.»

«در پانکو؟»
«تقریباً.»
مرد تازه وارد بیک جاده باریک را در طرف چپ نشان داد و گفت: «نگاه کنید!»

در انتهای آن جاده، قسمتی از دیوار مرزی که بانور افکنها

روشن شده بود دیده میشد. سه ردیف سیم خار دار در جلو آن قرار داشت.

لیماس پرسید: «این دختر چطور میتواند از سیم خار دار بگذرد؟» مادر آن نقطه سیم خار دارها را بریده ایم. شما یک دقیقه وقت دارید که خود را به دیوار برسانید. خدا حافظ! هر سه نفر از اتومبیل پیاده شدند. لیماس دست لیز را گرفت و به مرد ناشناس گفت: «قبل از اینکه با آن طرف دیوار برسیم، اتومبیل را روشن نکن.»

«لیز» دست خود را از دست لیماس بیرون آورد و بدنیال او در جاده ای که به دیوار منتهی میشد برآه افتاد.

درست در آن لحظه صدای موتور اتومبیل بگوش آنها رسید و اتومبیل در جهت مخالف حرکت درآمد.

لیماس زمزمه کنان گفت: «ای بیشراف! نزدیکان را از زیر پای ما برداشتی!»

آنها با قدمهای بلند پیش میرفتند. هنگامیکه با انتهای جاده رسیدند، لیماس لحظه ای ایستاد و نگاهی به ساعت مچی خود انداخت. سپس به «لیز» گفت: «دو دقیقه دیگر!»

«لیز» سکوت کرده و چشمان خود را به دیوار دوخته بود. کسی در آن حوالی دیده نمیشد و دیوار که بوسیله نور افکنها روشن شده بود به صحنه یک تاتر شباهت داشت. لیماس دوباره نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت: «آیا حاضری؟»

«لیز» با علامت سر جواب مثبت داد.

لیماس بازوی او را گرفت و با سرعت به طرف دیوار برآه افتاد. هنگامیکه تقریباً به دیوار رسیده بودند، اشعه نور افکنها از آن محل تغییر مکان دادند و لیماس و لیز در تاریکی مطلق قرار گرفتند. لیماس با سرعت از دیوار بالا رفت و پس از اینکه روی لبه آن رسید با صدای آرامی به «لیز» گفت: «زود باش. بیابالا!»

اوروی لبه دیوار دراز کشیده و «لیز» را با آرامی بالا میکشید. ناگهان نور افکنها فضا را روشن کردند و به آنها خیره شدند. لیماس بشدت هرچه تمامتر لیز را بسوی خود کشید. دیگر نمیتوانست چیزی را ببیند.

جاسوس جنگ سرد

در همان لحظه زنگهای خطر بصدادرآمدند. لیماس با تمام قوا «لینز» را بسوی خود میکشید. ناگهان چند گلوله شلیک شد. لیماس احساس کرد که «لینز» سست شده است. دختر جوان دست لیماس را رها کرد و بزمین افتاد. از آنطرف دیوار، چند نفر بزبان انگلیسی فریاد میزدند: «پیر آلك، عجله كن.»

لیماس صدای «اسماییلی» را شنید که میگوید: پس دختر کجاست؟ لیماس نگاهی به پائین دیوار انداخت و جسد «لینز» را روی زمین دید. او لحظه ای مکث کرد و سپس با آرامی از دیوار پائین آمد و کنار جسد «لینز» ایستاد. «لینز» مرده بود و موهای سیاهش روی چهره اش ریخته بود. تیراندازان لحظه ای مردمانندند و سپس چند گلوله شلیک کردند. لیماس در حالیکه بزمین میافتاد ماشین کوچکی را تجسم کرد که بشدت تصادف کرده و از پنجره های آن چند کودک خردسال دست خود را تکان میدهند...

پایان